

ابراهيم محجوبى

چاپ دوم با افزوده‌ها

يادمانده‌ها

تا تبعيد

از زندان

از زندان تا تبعید

یاد مانده ها

ابراهیم محجوبی

از زندان تا تبعید

یاد مانده‌ها

ابراهیم محجوبی

طرح روی جلد: بهمن شارلوتنبورگ

چاپ دوم پائیز ۱۳۹۱ (۲۰۱۲)

انتشارات فروغ

Forough Publication

Jahn Str. 24

50676 Köln

Germany

www.foroughbook.com

foroughbook@gmail.com

ISBN: 978-3-943147-11-7

به خاندان محجوبی، که در زمان اسارت سه
فرزند، رنج بسیار برد. رنجی بیشتر از آن ما.

دفتر اول

آن سال‌های اسارت دوگانه خاطرات زندان

فهرست مطالب

- ۷ - پیش درآمد چاپ دوم
- ۹ - پیشگفتار
- ۱۶ - چگونه دستگیرم کردند؟
- ۲۱ - "ما اتاق شکنجه نداریم!"
- ۲۳ - دیدار غیر منتظره در سلول
- ۲۵ - حسینی شکنجه‌گر و اتاق کارش
- ۲۷ - بهایی که نگهبان رئوف و جسور پرداخت
- ۲۹ - "یه فشار، قیچی، تمام!"
- ۳۱ - "شاید روزی تو اینجا بنشینی و من در جای تو!"
- ۳۳ - اظهار لحنیه بازجویانه!
- ۳۵ - من و "بازجوی عزیز"
- ۴۰ - ضارب خسرو روزبه چه می‌گفت؟
- ۴۲ - صحنه‌سازی نه چندان ماهرانه
- ۴۵ - دیدار اجباری با "دکتر حسین‌زاده"
- ۴۷ - زندانبانی که خود به زندان افتاده‌بود!
- ۴۹ - نقشه "نبوغ‌آمیز" فرار!
- ۵۱ - "ببین به کی دستبند می‌زنم؟"
- ۵۳ - این "افت‌الله" است
- ۵۵ - در میان زندانیان عادی
- ۵۸ - در اتاق سرلشکر خواجه‌نوری
- ۶۰ - طب نخی چگونه اختراع شد؟!
- ۶۲ - رئیس زندان و داستان تخم‌مرغ‌ها

- ۶۴ - داستان "آبگوشت کوبیده"
- ۶۵ - مشی چریکی، مغلوب یک رمان
- ۶۷ - حرف‌های دلنشین یک روحانی
- ۷۴ - "ندامت نامه" شرط آزادی بود
- ۷۶ - "کمون" مجاهدین و سفره غذا
- ۷۸ - زندان‌ها چگونه خالی شدند

پیش‌درآمد چاپ دوم

معمولا در خاطرات نمی‌توان تجدید نظر کرد، اما می‌توان بر آنها افزود! من نیز به چاپ دوم این کتاب، چیزهایی افزوده‌ام. انگیزه آن، تذکر برخی از دوستان بود که سالها پیش، چند خاطره از من را به‌طور پراکنده در مطبوعات مختلف خوانده و از فقدان آنها در کتاب، اظهار تاسف کرده بودند. در پاسخ به آن تذکر دوستانه، اینک شش "اپیزود" دیگر به کتاب افزوده‌ام که امیدوارم مورد توجه خوانندگان واقع گردد.

ا. م.

« به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید »
که مرده ایم ز حسرت برای آزادی

پیشگفتار

در بسیاری از نقاط جهان ، وقتی روشنفکران و فعالان اجتماعی، دست به نگارش خاطرات می‌زنند، معمولاً از تجارب علمی، پژوهشی، هنری، سیاحتی و یا آفرینندگی های دیگر سخن می‌گویند. در مورد روشنفکران ایرانی اما وضع به گونه دیگری است: آنها، یا خاطره ننوشته‌اند و یا اگر مجالی برای این کار یافته‌اند، غالباً خاطرات زندان به قلم کشیده‌اند! ظاهراً، این هم، به یکی از ویژگی های جامعه ما بدل شده است.

من، خاطره‌نویس به معنای کلاسیک آن نیستم. پیش از هر چیز، به این دلیل ساده که هرگز در کشور کاره‌ای نبوده‌ام. اما از آنجاکه در برهه‌ای از فراز و فرودهای جامعه، فعال بوده‌ام، بنابراین، چیزهایی دیده، شنیده و تجربه کرده‌ام. در این رهگذر ، یکبار هم کارم به زندان کشیده‌است. زندان رژیم پهلوی. از این دوران، که سالهای جوانی و نشاط مرا در کام خود کشید، خاطراتی دارم که تا امروز نه تنها از ذهنم دور نگشته‌اند بلکه با سماجت همچنان برآن سنگینی می‌کنند. اینها، رخدادهای کوتاهی هستند که در لحظه‌هایی خاص بر من عارض گشته و مرا متأثر کرده‌اند. لحظه‌هایی که حاوی صحنه‌ها و حوادث معنی‌داری بوده‌اند. این لحظه‌ها، هنوز در من اند و با من می‌زیند و ظاهراً خیال ندارند گریبانم را رها کنند! از این رو،

بارها وسوسه شده‌ام، با ریختن آنها به روی کاغذ، از " شر " شان خلاص شوم.

اینک، این مجال و حال را یافته‌ام تا به آن مقال و قال بپردازم. به امید اینکه، شاید چیزی از قلم بترآود که برای دیگران نیز جالب باشد. بی شک، آنچه در این مجموعه می آید یادمانده‌هایی مه‌آلوده‌اند. مه‌آلود از این جهت که سی‌واندی سال بر آنها می‌گذرد. این زمان نه چندان کوتاه، همراه با دگرگونی‌های شگرف در جهان و نیز تحولات بسیار در زندگی خود من، گردی نسبتاً غلیظ بر حوادث آن سالها پاشیده که بازسازی‌شان را در ذهن کم و بیش مه‌آلود می‌کند.

اما، باید بگویم که غبارآلوده بودن منظره، هرگز نتوانسته غم‌انگیز بودنشان را از فکر و احساسم بزداید. آن روزها، به‌راستی غم‌انگیز بودند... زیرا، انسان را به خاطر باورهایش به زندان می‌افکنند تا توبه کند و سخنی خلاف مصلحت قدرتمندان حاکم نگوید. و اگر توبه نکرد، آنقدر رنج کشد تا شاید روزی به اصطلاح از راه رفته باز گردد و عقایدش را واگذارد.

در آن زمان، به طور رسمی و علنی گفته نمی‌شد که زندان، محلّ بازآموزی یا دگرآموزی است. حداکثر نام "اندرزگاه" به بند زندانیان سیاسی داده‌بودند. در زندان قصر، ما را " ضد امنیتی " و در زندان جمشیدیه، " زندانیان ویژه " می‌نامیدند. آخر، آن موقع، ارتش به خشونت و درندگی شهربانی نبود. شگفتا، در " تکامل " بعدی استبداد در میهن مان بود که در پی انقلاب نام " دانشگاه " بر زندان نهاده و بی‌شرمی را به اوج خود رساندند.

زندان در زندان

در عنوان این دفتر از " اسارت دوگانه " سخن رفته است. این، بی‌سبب نیست. در آن زمان، من، در آن واحد، اسیر دو زندان بودم: یک زندان مادی و یک زندان فکری. از یکسو، اسیر دیوارهای بلند و سیمانی زندان یک رژیم مستبد بودم و از سوی دیگر، زندانی باورهای عجیب و غریبی که نامش را ایدئولوژی انقلابی نهاده بودیم. زندان اول، که رژیم به ما تحمیل کرده بود، جای غریبی بود. جایی که ما را هر چه بیشتر به زندان دوم سوق می‌داد! رژیمی که مدعی برپایی " تمدن بزرگ " بود، دانشجویان و دیگر جوانان معترض به نابسامانی‌های اجتماعی را بی‌رحمانه سرکوب می‌کرد. خواندن رمانی از ماکسیم گورگی، کافی بود تا به حبس طولانی محکوم شوی. روزنامه‌های دولتی را که خود از صافی چندین سانسور عبور کرده بودند، در زندان بازهم سانسور می‌کردند و به صورت صفحات مشبک خنده‌داری تحویل زندانیان می‌دادند. رژیم، نه اهل دیالوگ بود و نه اهل به رسمیت شناختن چیزی به نام اپوزیسیون. حتی، کار را به آنجا کشاندند که بگویند یا عضویت در حزب رستاخیز و یا رخت کشیدن به دیاری دیگر. روایت دیگری از شعار " یا روسری یا توسری "!

همین رفتار رژیم حاکم، ما را هرچه بیشتر به سمتی می‌راند که در او، نه سیمای یک " مخالف " سیاسی، بلکه چهره یک " دشمن " را بینیم. طبعاً، او نیز ما را دشمن و برانداز می‌دانست و چنین بود که روند خشونت اوج می‌گرفت: از سویی، زندان‌ها پر می‌شدند و از

سوی دیگر، ساواک، - به تعبیر مردم تبریز، " اداره بی تابلو " - به فعال‌ مایشاء در عرصه سیاسی کشور تبدیل می‌گردید. ما، تروریسم را زیر نام اغواکننده " مبارزه مسلحانه - هم استراتژی، هم تاکتیک " تئوریزه کرده بودیم و رژیم نیز، سرکوب مخالفان را هم استراتژی و هم تاکتیک خویش قرار داده بود.

در این تردیدی نیست که امثال من، جملگی ضدستم و ضداستبداد بودند. همگی مهین دوست و مردم دوست بودیم. و حاضر بودیم در راه مبارزه، از همه چیز خود بگذریم. جان و مال، کمترین آنها بودند. اما، باورهایی که ما را به حرکت و ایستادگی در می‌آورد، آش هفت جوشی بود از اندیشه‌ها و مکاتب گوناگون سیاسی. در اینجا، چند تایی را با پسوند " ایسم " ردیف می‌کنم تا برای خواننده روشن گردد چه دنیای رنگارنگ و در عین حال بی‌رنگی بود این " ایدئولوژی " سیاسی ما: مارکسیسم، لنینیسم، مائوئیسم، کاستریسم، اسلامیسم، صوفیسم، رمانتیسم، پاتریوتیسم، ناسیونالیسم، تروریسم، آوانگاردیسم، آنارشیسم، اگالیتاریسم و....

می بینید که چندان مبالغه نکرده‌ام. ما، از همه این نحله‌های فکری تغذیه می‌کردیم و می‌خواستیم با این معجون غریب، بیماری‌های جامعه را شفا بخشیم. خود را روشنفکر می‌دانستیم ولی خیلی نمی‌دانستیم. رزم جویی و رزمندگی، برجسته‌ترین وجه روحیه و رفتار سیاسی ما بود. با همین عنصر جادویی بود که دردها و سختی‌ها را تحمل می‌کردیم و همان را تنها معیار حضور در " سنگر " می‌دانستیم. اگر روزی می‌شکستیم و یا ضعف نشان می‌دادیم، دیگر وجود نداشتیم و مرده سیاسی به حساب می‌آمدیم.

این چیزها را آنانی می‌توانند خوب درک کنند که در آن سال‌ها، خود دستی بر آتش داشتند.

فقر سیاسی

ولیکن قفس دوم، فقط با حالات روحی انقلابی‌گرانه به ما تحمیل نمی‌شد. دانش و معلومات ناچیز نیز ما را در میان دیوارهای تنگ خود می‌فشرد. نه جامعه را خوب می‌شناختیم و نه از روندهای سیاسی - اجتماعی کشور به درستی سر درمی‌آوردیم. در این راستا، داستانی خنده‌آور می‌تواند روشن‌کننده باشد: در اوج قدرت شاه، شخصی به‌نام "فرهت قائم‌مقامی" در روزنامه رستاخیز، در باره مارکس و مارکسیسم، مطالب انتقادی می‌نوشت. در ستون مربوطه، همیشه تصویری هم از کارل مارکس، در گوشه‌ای چاپ می‌شد. روزی، در زندان جمشیدیه، یکی از زندانیان که به خاطر فعالیت در گروه مارکسیستی، به حبس پانزده ساله محکوم شده بود، با خواندن مقاله و ضمن بحث با دیگران، با اشاره به تصویر مارکس، گفت که: "این فرهت قائم‌مقامی، عجب پشم و پيله‌ای دارد!" آری، او خود را مارکسیست می‌دانست اما، حتی تصویر مارکس را هم ندیده بود! البته، این امر بیانگر حقیقت دیگری هم هست: سانسور، عملاً مجالی نمی‌داد تا ذهن‌های جستجوگر به منابع مورد علاقه خویش دست یابند. عکس مصدق همان قدر تابو بود که تصویر مارکس و لنین.

اگر در آن مورد خاص، دوستم چنین بی‌اطلاع بود، من و همگان نیز در عرصه‌های دیگر همان قدر کم‌دانش بودیم.

اصلاً، من، او و همه، سر و ته یک کرباس بودیم. این را آوردم تا بدانید ما چه بودیم و با چه کوله‌بار تهی، راهی میدان مبارزه سختی شده بودیم که البته به جایی هم نرسید. وقتی به این چیزهای

فاجعه‌آمیز فکر می‌کنم، همواره می‌گویم، چقدر خوب شد که ما، به‌عنوان یک جریان سیاسی، قدرت را در کشور به‌دست نگرفتیم. از این بابت باید شکرگزار بود. باشد که اندک بازماندگان کمیک آن تراژدی، نیز روزی به خود آیند و طور دیگری بیندیشند.

سال‌های تب‌آلود

و اما، آن روزهای غم‌آلود، بخشی از سال‌هایی تب‌آلود بودند. تب‌آلود از بسیاری لحاظ: رژیم حاکم به برکت دلارهای نفتی، پول هنگفتی در اختیار داشت. به‌رغم حیف و میل‌های بی‌شمار و مرسوم و به‌رغم ولخرجی‌های تسلیحاتی، باز هم، پول آنقدر زیاد بود که می‌شد توسن رشد اقتصادی را در راستاهای مختلف به حرکت در آورد. نتیجه، جهش اقتصادی نیرومندی بود که خود را در توسعه صنایع، راه‌سازی، سد‌سازی و گسترش شهرها و غیره نشان می‌داد. جامعه، به تب نوعی توسعه اقتصادی یک‌سویه نشسته بود و رژیم حاکم، سرمست از این همه دارایی و توانایی، خواب تبدیل شدن به ژاپن منطقه را می‌دید. در گرما گرم چنین روندی، کسی نمی‌دید و نمی‌دانست که این مدرنیسم یک‌سویه و یا بهتر بگوییم شبه‌مدرنیسم، چه خطراتی در خود نهفته دارد. کسی نمی‌دانست و اگر می‌دانست، نمی‌توانست بگوید که چنین پادزهری، چنانچه سنجیده تجویز نشود، خود می‌تواند به زهری کشنده تبدیل شود. کمااینکه، سرانجام، تعادل فرهنگی جامعه را به گونه‌ای نامناسب و انفجاری در هم‌ریخت و ملتی را که در هر حال در قیاس با کشورهای مشابه، زندگی به مراتب بهتری داشت، به سوی انقلاب سوق داد. و چه انقلابی!

تب آن رشد شبه مدرنیستی، تمام جامعه را به هذیان وا داشته بود! رژیم، مغرور از قدرت و مطمئن از دلارهای نفتی خویشان را ناجی جامعه می‌پنداشت و حتی می‌خواست برای تمامی جهان نسخه خوشبختی بیپچد. قطب مقابل، یعنی آن نیرویی که کژی‌های این توسعه بادکنکی را کم و بیش می‌دید، نیز به‌گونه‌ای دیگر هذیان زده بود: هذیان ایدئولوژیکی و نسخه‌پیچی‌های عجیب و غریب برای دردهای جامعه‌ای درمانده میان سنت و تجدد. آری، همه هذیان می‌گفتند و کسی، زبان دیگری را نمی‌فهمید. غافل از اینکه، در اعماق جامعه، میکرب‌های دیگری رشد می‌کردند و آرام‌آرام پیکر جامعه را می‌آلودند و آن تب بالقوه کم‌خطر را به سوی بیماری مرگباری می‌راندند. چیزی که چند سال بعد رخ داد و همه دیدیم که چه شد. آن تب، نه به عرق بلکه به خون نشست و گروهی از سنتی‌ترین وقشری‌ترین لایه‌های اجتماعی، قدرت را قبضه کرد. آنچه که تا امروز ادامه دارد.

زندانی سابق و تبعیدی لاحق

ابراهیم محجوبی

پائیز ۲۰۱۱ - کلن

چگونه دستگیرم کردند؟

یک روز بهاری بود. درست یک ماه از نوروز می‌گذشت. سی‌ویکم فروردین‌ماه. در روستای " تیکمه‌داش " از توابع بستان آباد تبریز، در لباس سپاهی بهداشت، مشغول انجام خدمت سربازی بودم. آن روز " دهگردشی " داشتم و می‌بایست در " درمانگاه سیار " روستای " الخلیج " نزدیک قره چمن، بیماران را ببینم.

سپاهی دانش این روستا، دختری بود که در دبیرستان با خواهرم بهجت هم‌کلاسی بود. او همواره اظهار علاقه می‌کرد روزی خواهرم را که در دانشگاه تبریز درس می‌خواند به الخلیج ببرم و نهار میهمان او باشم. فرصت دهگردشی در آخرین روز فروردین را مغتنم شمرده، خواهرم را نیز با خود به الخلیج بردم. در آن زمان، من و خواهرم، اعضای یک تیم سیاسی - تبلیغی " سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران " در تبریز بودیم.

وقتی کارم در درمانگاه تمام شد، برای صرف نهار به خانه دختر سپاهی رفتم. تازه سر سفره غذا نشسته بودم که چند ضربه محکم به در خورد. دختر سپاهی در را گشود و من از میان پنجره، چند مرد نظامی و شخصی پوش را در شکاف در دیدم. آنها با صدای بلند و با هیجان بسیار، سراغ مرا می‌گرفتند تا آنان را به محل یک سانحه اتومبیل همراهی کنم. با عجله از سر سفره برخاستم و بی آنکه کلاه نظامی ام را بر سر نهم، به مردان دم در پیوستم.

در کوچه، اگرچه صحنه را اندکی غیر عادی یافتیم، اما به درستی نفهمیدیم که یک صحنه‌سازی صرف در میان است. چندین مرد شخصی پوش، همراه با تعدادی ژاندارم مسلح، در دو ردیف ایستاده بودند و یک جیب ژاندارمری در انتهای کوچه ایستاده بود. در این حال، یکی از مردان شخصی پوش، با حالت داد زدن می‌گفت "دکتر عجله کنید! تصادف شده و عده‌ای زخمی شده‌اند... زودتر سوار جیب شوید تا به محل حادثه برویم..." "من به سوی جیب دویدم. در ردیف جلو، کنار راننده، یک ژاندارم شکم گنده نشسته بود. او بی‌آنکه از جای خود تکان بخورد، با تا کردن صندلی و بدون احترام نظامی (آخر من ستوان یکم بودم و درجه‌ام بر او ارشدیت داشت!) مرا به عقب ماشین راهنمائی کرد. در قسمت پشتی جیب، دو مامور مسلح نشسته بودند. در اینجا، احساس کردم که قضیه اندکی غیرعادی است و احتمالاً به جای حادثه ترافیک، حادثه‌ای برای "ترافیک سیاسی" من در شرف وقوع است!

در این فکر و خیال مبهم غوطه‌ور بودم که شخصی پوش دیگری وارد جیب شد و در کنار من نشست. هنوز چند متری از کوچه دور نشده بودیم که من سؤال کردم حادثه در کجا و چگونه رخ داده است. بجای پاسخ، مرد شخصی پوش ناگهان گفت: "آقای دکتر محجوبی! من افسر کمیته ضد خرابکاری هستم و شما را به اتهام خرابکاری دستگیر می‌کنم." "ودر همین حال، دستبندی را با دست‌هایم آشنا کرد. در اینجا، دیگر گمان‌زنی غریزی من از صحنه‌سازی، به حقیقت تبدیل شده بود و من دیگر نه افسر سپاهی

بهداشت مسئول درمانگاه تیکمه‌داش، بلکه فردی بودم که به دلیل فعالیت سیاسی علیه رژیم حاکم، به چنگ پلیس مخفی افتاده بودم. مرد شخصی پوش دیگری که همه کاره می‌نمود، از راننده خواست تا به سوی تیکمه‌داش براند. برای بازرسی محل کار و زندگی من، کلید اتاق را از من گرفته و مرا همراه ماموران در دره ای در ابتدای روستا، در جیب نگه‌داشتند.

کار مردان ساواک در روستا به درازا کشید. در این فرصت، کوشیدم برخی از مطالب را در ذهن خود ردیف کرده و بهانه‌ها و توجیهات لازم را برای برخی چیزها، از جمله اسناد سیاسی موجود در اتاقم، بتراشم. اما به هیچ‌وجه قادر به تنظیم افکار خویش نبودم. زیرا هیچانی آمیخته به ترس بر وجودم مستولی شده بود. در این میان، سرکار استوار، گاهی با سئوالاتی رشته افکار گسیخته‌ام را گسیخته‌تر می‌کرد. او از جمله پرسید چرا تا کنون مرا در منطقه ندیده و از وجود من بی‌اطلاع بوده‌است! البته پاسخ این پرسش به خود او مربوط بود، اما جالب بود که جناب استوار در مقام ضابط قانون در منطقه، انتظار داشت من به‌عنوان سپاهی می‌بایست به خدمتش می‌رسیدم و خود را معرفی می‌کردم! خصوصیت نمونه‌وار استواران آن دوره: بی‌سوادی آمیخته به پرمدعایی و فضولی و رفتاری تحکم‌آمیز. آنگونه که انگار نه انگار یک مامور دون پایه دولتی، بلکه خود، رئیس حکومت محلی هستند.

سرانجام مردان ساواک برگشتند. سرپرست گروه، در حالیکه شماری از جزوه‌های سازمانی کشف شده را به من نشان می‌داد، با تحکم گفت که ارتباط من با چریکها محرز است و بنابراین مرا به تبریز می‌برد تا از آنجا با هواپیما به تهران اعزام نماید. بدین ترتیب،

ماشین به سمت تبریز به راه افتاد و من بار دیگر در سیل افکار عجیب و غریب خویش غرق شدم. ساعتی بعد به ساواک تبریز رسیدیم. بی‌درنگ و بدون فوت وقت، مرا به اطاق شکنجه بردند و همان شخص همه‌کاره که در مراحل بعدی نیز بازجوی اصلی من بود، با شلاق به جانم افتاد که خود حدیث دردناک دیگری است. در اطاق شکنجه، متوجه شدم که خواهرم را نیز دستگیر کرده و به آنجا آورده‌اند. آنها در پیش چشمان من، او را نیز زیر ضربه‌های شلاق گرفته و سپس به جای دیگری بردند.

"دکتر شما دختر بلند کرده!"

در رابطه با داستان دستگیری بد نیست به نکته دیگری هم اشاره کنم. روستای تیکمه داش، مردم آگاه و مبارزی داشت. بیشتر آنان مخالف رژیم بودند و غالباً با ژاندارم‌ها درگیری داشتند. از همین رو، هنگامی که ساواک مرا با خود می‌برد، برخی از آنها نتوانسته بودند زبان خود را نگه‌دارند و به این عمل اعتراض کرده بودند. این امر گرچه خود جالب است، اما پاسخ سراپا دروغ ماموران از آن هم جالب‌تر است. آنها برای مجاب کردن روستائیان، گفته بودند که "دکتر شما از ده بغلی دختر بلند کرده و به‌همین خاطر او را می‌بریم!" برخوردی سراپا رذیلانه و سواستفاده رذیلانه‌تر از احساسات اخلاقی مردم. این را بعدها پدرم، به روایت از روستائیان برایم تعریف کرد. او که به تیکمه‌داش رفته بود تا وسایل شخصی مرا

جمع‌آوری کند، با محبت بی دریغ روستائیان روبرو شده بود که ضمن تعریف ماجرا، در پایان گفته بودند: آنها گفتند که دکتر دختر بلند کرده ولی ما می‌دانستیم که دکتر نه دختر باز بلکه مخالف رژیم است.

" ما اتاق شکنجه نداریم!"

بیشترین شکنجه‌ها را بر من در ساواک تبریز و در اولین ساعات دستگیری اعمال کردند. بازیگر اصلی صحنه، همان کسی بود که از تهران آمده بود و بعدها فهمیدم نامش " هدایت " است. همین هدایت، کار " هدایت " مرا تا آخر ادامه داد! یادم می‌آید، وقتی مرا وارد اتاق شکنجه کردند، هدایت دست پیش آورد و در حالیکه با حرکتی تند و وحشیانه، درجه‌های نظامی مرا از جا می‌کند گفت: همان کسی که این ستاره‌ها را به تو داده، همان هم دستور داده ترا شکنجه کنیم! و بدین ترتیب، " پذیرائی " از من آغاز شد. این پذیرائی نامیمون و خون‌آلود، ساعتها ادامه یافت و آنگاه مرا آتش‌ولاش در سلولی سرد انداختند. سه روز در ساواک تبریز بودم. سپس من، خواهرم و دو هم‌پرونده دیگر به نام‌های یوسف کیشی‌زاده و فرزاد کریمی را با آمبولانس به تهران بردند. فرزاد خوشبختانه زنده‌است ولی یوسف به دست جمهوری اسلامی به جوخه اعدام سپرده شد.

در اتاق شکنجه، نخست ساعت مرا از دستم باز کرده و گوشه پنجره نهادند. اما بعدها، هرگز آن را به من باز نگرداندند. من به این ساعت دلبستگی خاصی داشتم و با صرفه‌جویی‌های دوران دانشجویی خریدم. بعدها، وقتی امکان ملاقات با بستگان پیش آمد، از

پدرم خواهش کردم به ساواک تبریز برود و جویای ساعت محبوب من گردد. مامور ساواک در برابر خواست پدرم ، پرسیده بود که ساعت کجا و چگونه جا مانده است. وقتی پاسخ شنیده بود که در اتاق شکنجه، با قیافه‌ای عبوس و معترض گفته بود "ما اینجا اتاق شکنجه نداریم" و آنگاه دریچه کوچک آهنی را محکم به روی او بسته بود!

بدین ترتیب، در ماه‌های نخست زندان عمومی ساعت نداشتم. از آنجا که گاهی نبض هم‌بندان بیمار را می‌گرفتم، به ساعت نیاز داشتم. روزی دوستی بنام رضا بدیعی ، ساعت " فورتیس " خود را به من داد تا از آن استفاده کنم. چند روز بعد ما را از هم جدا کردند و مرا به بند دیگری انتقال دادند. موقع خداحافظی، خواستم ساعت را به رضا برگردانم، اما او گفت آنرا به یادگار به من می‌بخشد و ضمن آن خواهش کرد در نگهداریش کوشا باشم، چون یادگاری پدر مرحومش بود. امروز، این ساعت پرماجرا اگر چه از کار افتاده، اما همچنان پیش من و برایم عزیز است.

دیدار غیر منتظره در سلول

دومین شب را در سلول ساواک تبریز می‌گذراندم. نیمه‌های شب ، در باز شد و یک سرهنگ ارتش با کیفی چرمی در دست وارد شد. او را بی‌درنگ بجا آوردم و او نیز مرا درجا شناخت. او دکتر سلماسی بود و در کلاس‌های آموزش نظامی حین تحصیل، به‌ما درس داده بود.

بین ما فقط سلامی ردوبدل شد و او مشغول پانسمان زخم‌ها شد. پاهای من چنان متورم بود که بیشتر به متکا شبیه بود تا اندامی از انسان! متکائی که اینجا و آنجا ترکیده و کبود شده بود و دلمه‌های خون بر آن نشسته بود. من قادر نبودم روی پاهایم بایستم و حداکثر می‌توانستم با خزیدن خود را جا بجا کنم. دکتر سلماسی در حالیکه زخمها را می بست ، می‌کوشید نگاهش با نگاه من تلاقی نکند. چهره پیرانه‌اش سخت درهم رفته بود و سکوتی سنگین بر سلول حاکم بود. او هیچ سخن نگفت، اما سکوتش آنقدر گویا بود که من همه آنچه را که او می‌توانست یا می‌بایست بگویم فهمیدم! او، یک نظامی بود و از سوی ساواک بر بالین یک مخالف رژیم، آنهم از بدترین نوع آن یعنی یک " چریک " فرا خوانده شده بود. بنابراین، سکوت می‌توانست تنها برخورد مناسب در چنان مخمصه‌ای باشد. او رفت و پس از این دیدار غیر منتظره، بار دیگر با دردی جانکاه در اندیشه‌های تیره خویش فرو رفتم.

هنوز خوابم نبرده بود که در آهنی سلول با شدت تمام باز و هدایت شلاق در دست وارد شد. او با اشاره به جمله‌ای به رنگ قرمز که

روی دیوار سلول نوشته شده بود، دشنام گویان به جانم افتاد که چرا آنرا نوشته‌ام! این جمله فقط از دو کلمه تشکیل شده بود: "شجاع باشید". بدیهی است آنرا من نوشته بودم و هیچ زندانی دیگر هم نمی‌توانست آنرا با آن خط خوش بر دیوار حک کند. این، می‌توانست تنها کار خود زندانبان باشد تا بهانه‌ای "اکتوئل" برای آزار زندانی و فشار آوردن بر او داشته باشد. آن شب بر من بسیار بد گذشت.

حسینی شکنجه‌گر و اطاق کارش

در زندان کميته، همان شب اول، " پذيرائی " گرمی از من کردند! بازجو، مرا مستقيماً به اطاق حسینی، شکنجه‌گر معروف آن زمان فرستاد و او کار تخصصی خود را روی من آغاز کرد. می‌گفتند، استوار بازنشسته و نام اصلی‌اش حسین شعبانی است. او اطاق کاری داشت که به انواع وسایل مکانیکی و الکتریکی (وسایل الکترونیکی آن موقع هنوز به بازار نیامده بود!) شکنجه مجهز بود. قیافه‌اش سخت کربه و زشت بود و پرش‌های عضلانی مداوم در ناحیه گونه و چانه، آن زشتی را دو چندان می‌کرد. اطاق حسینی در طبقه دوم " فلکه " کميته قرار داشت. اطاقی بود تاریک و خوفناک. گاهی او چشم‌بندهای کثیف و آغشته به خون و عرق را بادقت و علاقه تمام می‌شست و از نرده‌های مقابل اطاقش می‌آویخت تا خشک شوند. این موجود غریب، با کار وحشت‌انگیز خود، پیوندی عمیق برقرار کرده بود!

حسینی دست راست بازجوها بود و می‌توانست ساعتها زندانیان را آزار دهد تا بالاخره چیزی از میان دندانهای بهم‌فشرده‌شان بیرون تراود! در اطاق، دستگاهی وجود داشت که زندانیان نام کنایه‌آمیز "آپولو" به آن داده بودند. این دستگاه، یک صندلی آهنی بود که قربانی را بر آن می‌نشاندند، آنگاه یک کلاهک سنگین فلزی روی سر قرار می‌گرفت و دستها و پاها روی قطعات خاصی که چسبیده به

صندلی بود "پیچ" می شد تا شکنجه شونده نتواند حرکت کند. در چنین وضعیتی، حسینی با شلاق و یا شوک الکتریکی به جان فرد شکنجه شونده می افتاد. او بیشتر از همه جا به کف پاها علاقه داشت. اما هر جای دیگر بدن می توانست برای کار "خلاق" او مورد استفاده قرار گیرد. شوک الکتریکی را به صورت، سینه، رانها و از همه بدتر به آلت تناسلی وارد می کرد. این آخری بویژه دردناک و آزار دهنده بود.

یک بار در حالیکه حسینی می خواست الکتروود را به پیشگاه من وصل کند، اتفاق جالبی افتاد. نمی دانم اندام تناسلی من در چه وضعیتی قرار داشت که او ضمن وصل سیم های برق، در حالیکه فحش های رکیک نثارم میکرد گفت: ".... فلان فلان شده، چرا کیرت کج است؟ مگر این هم حزب است؟!.." این حرف آنقدر به نظرم مضحک آمد که در آن لحظه های درد و ناله و زوزه، در درون خود، رگه هایی از خنده یافتم. احساسی که واقعا نمی توان به درستی توضیحش داد. باری، اطلاق کار حسینی، قلب سیاه زندان کمپته و خود حسینی، ساکن شبانه روزی آن موسسه وحشتناک بود. در گرماگرم انقلاب، حسینی برای اینکه به چنگ مردم نیفتد، با شلیک گلوله، خود به زندگی سیاه و شرم آور خویش خاتمه داد.

با این کار، او اسرار زیادی را نیز در رابطه با شکنجه مبارزان و سرنوشت نامعلوم برخی از آنان به گور برد.

بهایی که نگهبان رئوف و جسور پرداخت

نخستین روزهای اقامت اجباری در زندان کمیته را می‌گذراندم. در این میان، ساواک، خواهر دیگرم عفت را که در یکی از مدارس مشکین شهر آموزگار بود، دستگیر کرده و به آنجا آورده بود. لابد می‌خواست من تنها نباشم. از سرنوشت خواهران هیچ خبری نداشتم. فقط می‌دانستم که در همان بند، در سلولی به سر می‌برند. روزی نگهبان بند، در سلول مرا باز کرد و با حالتی مهربان پرسید: می‌خواهی خواهرهایت را ببینی؟ پرسش چنان غیر منتظره و باور نکردنی بود که در لحظه اول خیال کردم خواب می‌بینم. مگر چنین چیزی ممکن است؟ اما خواب و خیالی در کار نبود و قضیه کاملاً جدی بود. نگهبان وقتی پاسخ مثبت و توأم با دستپاچگی مرا شنید، کمک کرد تا همراه او بروم. راه رفتن با پاهای آماسیده و زخمی خود یک شکنجه بود. اما خوشبختانه تا سلول خواهرها چندان فاصله‌ای نبود. دیداری بود به تمام معنا غریب. نمی‌دانستم گریه کنم یا بخندم. همدیگر را در آغوش کشیدیم و لحظاتی در چهره‌رنگ‌پریده و ورم‌کرده یکدیگر دقیق شدیم. حرف برای گفتن بسیار بود. اما فرصت تنگ و از آن مهم‌تر هیجان‌مان آنقدر زیاد بود که مجالی برای حرف زدن نمی‌داد. این دیدار را هرگز فراموش نمی‌کنم. نیرویی که از آن گرفتم شبیه حالت انسان تشنه‌ای بود که از سرکشیدن لیوانی آب خنک بدان دست یابد!

خاصیت مهم این دیدار آن بود که به مشغله چند روزه من در تنهائی سلول تبدیل گردید و از بازسازی آن در ذهن، بارها لذت بردم.

اما آن نگهبان رئوف و جسور، بهای کار غیر عادی خود را چندان ارزان نپرداخت. در یک محیط پلیسی احتمال لونرفتن چیزها بسیار کم است. نمی‌دانم کدام شیرپاک نخورده، او را لو داده‌بود. انتظامات زندان، او را نوزده روز بازداشت کرده و سرش را هم تراشیده‌بود. وقتی دوباره به بند بازگشت، نگاهش همچنان صمیمی و عاری از شکوه‌بود. هرگز نام و نشان او را ندانستم و امروز نمی‌دانم کجاست و چه می‌کند. اما چهره خندان و آرامش را هرگز فراموش نمی‌کنم.

پدیده غریبی است این زندگی اجتماعی و متعلقات آن! ما در شکنجه‌گاه از دردهای جسمی و روحی رنج می‌بردیم و در همان جا، انسان‌هایی را می‌شد یافت که مشغول انجام وظیفه شغلی بودند، اما آنان نیز بگونه‌ای دیگر رنج می‌بردند. اینان اگر دستشان می‌رسید می‌کوشیدند مرهمی بر زخم‌های ما نهند. نگهبان شجاع گمنام ما، یکی از آنها بود.

" به فشار، قیچی، تمام! "

در بندهای کميته، زندانيان را روزی سه بار به توالت و دستشویی می بردند. این " حادثه " برای زندانيان چنان باارزش بود که کسی حاضر نبود آنرا از دست دهد! علاوه بر امکان تخلیه مثانه و روده که بشدت تحریک شده بودند، گام هایی چند راه رفتن (ولو با پاهای ورم کرده و دردناک) و مسافتی بیشتر از طول دومتری سلول لعنتی را پیمودن، به راستی یک موهبت و تفریحی بزرگ بود. به علاوه، در توالت امکان دیدن انسان های هم سرنوشت و یا شنیدن صدای آنها، زیاد بود و این نیز موجب گشایش روحی می شد. از آن مهم تر، دخترها و پسرهایی که سیگاری نبودند، جیره روزانه خویش را که یک دانه سیگار " زر " بیش نبود، به توالت می آوردند تا زندانيان سیگاری آنها را بردارند. میتوان تصور کرد که یک فرد سیگاری در آن شرایط، با دیدن چند دانه سیگار، چه شادی بزرگی، در خود احساس می کرد.

توالت رفتن اما همیشه با تفریح و آسایش همراه نبود. بودند نگهبانانی که آنرا برای زندانی " زهر مار " می کردند! مثلاً نگهبانی بود که هر وقت زندانيان را به دستشویی می فرستاد، چند دقیقه بعد، با فانوسقه اش محکم به در توالت ها می کوبید و فریاد می زد: " به فشار، قیچی، تمام! " او از این کار خود لذت می برد و توجهی به نیازهای زندانی نداشت. با تعویض پست و آمدن او به داخل بند، بی اختیار دو مقوله " فشار " و " قیچی " در ذهن آدم نقش می بست.

اما بدتر از همه حمام کردن زندانیان بود. هفته‌ای یکبار زندانیان را به حمام می‌بردند. این، حداقل چیزی بود که در زندان رژیمی که در راه "تمدن بزرگ" بود، می‌بایست وجود داشته‌باشد! اگرچه حمام رفتن، تنوع بزرگی در زندگی یکنواخت سلول به حساب می‌آمد، اما ماموران با رفتار فاشیستی خود، آن را در کام زندانی به زهر تبدیل می‌کردند.

ناگهان چون اجل معلق به داخل بند می‌ریختند و با تکان دادن فانوسقه و نواختن آن بر پیکر مجروح زندانیان، آنان را به صف کرده با چشمان بسته بسوی حمام می‌بردند.

حمام، برای خود موزه‌ای تاریخی بود! لوله‌ها زنگ‌زده و شیرهای آب غالباً خراب بودند. آب‌پاش دوش غالباً غایب بود و اگر آدم شانس می‌آورد، زیر لوله‌ای قرار می‌گرفت که هنوز باریکه آبی از آن سرازیر می‌شد. زندانیان مجبور بودند با سوت ماموران، در چند حرکت، نظیر فیلم‌های چارلی چاپلین، خود را بشویند! این کار چنان باعجله انجام می‌گرفت که از "گره شوری" فراتر نمی‌رفت و با یک سوت ممتد ماموران و در میان‌های و هوی آنها، با تن‌های خیس و نیمه‌صابون خورده، بلوز بدبوی زندان را بسر می‌کشیدیم و در حالیکه آب از همه‌جایمان می‌چکید راهی سلول می‌شدیم! هرگاه به این صحنه‌ها می‌اندیشم، بی‌اختیار، فیلم‌هایی که از بازداشتگاه‌های نازیها در تلویزیون دیده‌ام در پیش چشمانم مجسم می‌شود. با همه این احوال، آن حمام کذائی را دوست داشتم. چراکه آن روز، روزی غیراز روزهای دیگر بود!

"شاید روزی تو اینجا بنشینی و من در جای تو"

یک شب ، مرا به بازجوئی فرا خواندند. وقتی وارد اتاق شدم، تعدادی از بازجویان گوش تاگوش نشسته و گردوی تازه می خوردند. برخی را شناختم از جمله هوشنگ فهامی، تهرانی ، اردلان، هدایت و... اما فرد دیگری در راس همه نشسته بود و با قبضه تپانچه، گردوها را می شکست وزیر چشمی مرا برانداز می کرد. دیگران با احترامی آمیخته به ترس با او رفتار می کردند. وقتی او را با نام "دکتر عضدی" از "به من معرفی کردند، فهمیدم چرا چنین بوده است. "عضدی" از "کله" های ساواک و یکی از گردانندگان عملیات سرکوب جنبش چپ بود. همانگونه که بازجوها ، همدیگر را "دکتر" خطاب می کردند، او نیز لقب "دکتر" را یدک می کشید. هرگز برایم معلوم نشد، این همه آدم، دکتر چه چیزی و چه رشته ای بودند و در کجا تحصیلات خود را به پایان برده بودند!

بازجوها با سئوالات ریز و درشت خود که با استهزا و خنده های نیش دار پیروزمندانه آمیخته بود، حسابی کلافه ام کرده بودند. من وضعیت جسمی و روحی خوبی نداشتم و از حضور اجباری در آن جمع آزاردهنده، رنج هایم دو چندان شده بود. عضدی، با یک پرسش، موضوع را به شکنجه کشاند و پرسید من چه تصویری از شکنجه داشته ام. چیزهایی در پاسخ گفتم اما نمی دانم چه گفتم. آنگاه یکی دو نفر را از سلولها آوردند تا با تعریف پرآب و تاب شکنجه هایی که دیده بودند، مرا از ابعاد کار خلاق ساواک آگاه گردانند! برنامه ریزی آشکار برای تخریب روحیه و ایجاد ترس و وحشت.

نمی‌دانم از دیدن این صحنه‌ها در اتاق ، چه حالتی بر سیمای دردمند من مستولی شده‌بود که ناگهان هدایت برگشت و گفت: "دکتر، چرا اینقدر گرفته‌ای؟! امروز تو در برابر این میز در جای متهم نشسته‌ای و من در پشت میز. زیاد ناراحت نباش، شاید روزی تو اینجا بنشینی و من جای تو! همه چیز ممکن است. مگر نه؟!..."

این سخنان هدایت البته بیشتر حالت استهزا داشت و می‌خواست قدر قدرتی ساواک و بیچارگی و بیهودگی فعالیت امثال مرا به ذهن القا کند. اما، هدایت به موضوعی اشاره کرده‌بود که فقط پنج سال بعد، بصورت یک پیشگویی درست به حقیقت پیوست! من البته در جای او ننشستم (خوشبختانه)، اما دیگرانی جای او را گرفتند و امثال هدایت در جایی نشستند که من نشسته‌بودم! تاریخ، عجب بازی‌هایی دارد!

اظهار لحيه بازجويانه!

روزي در اتاق هدايت، مشغول پاسخگوئي به سئوالات دور و دراز وي بودم. تني چند از متهمان نيز حضور داشتند و هر كسي با پرونده خود " گلاويز " بود. در اين گونه موارد، وقتي هدايت دل و دماغ داشت، به " سخنراني " مي پرداخت و حرفهاي گنده مي زد.

روزي او ضمن صحبت از مسائل مبارزه سياسي و شيوه هاي كار سازمانهاي اپوزيسيون، بحث را به اينجا كشانيد كه " جوانهايي مثل شما، اصولا افرادي مهين دوست اند و غالبا انسانهايي با استعداد و لايق و به درد بخورند... اما اشكال كار در اين است كه راه غلطي را براي مبارزه برگزيده اند... " آنگاه با اشاره به پرونده من و در حاليكه انگشت سبابه ناقص خود را به سوي من مي گرفت ، گفت " ... مثلا همين دكتور محجوبي را در نظر بگيريد... او و امثال او بايد در اين مملكت وزير بهداري شوند نه آقاي پرفسور انوشيروان پويان كه تا ديروز در شيراز كون ميداد...! " (آن روزها، پويان، وزير بهداري بود). از اين سخن بازجو، همه حاضران، به خنده افتادند و تكاني به خود دادند. من آن سخنان را نه جدي گرفتم و نه نشانه واقع بيني يك بازجوي ساواك. به نظرم، بيشتر علامت خود بيني و تفرعن بود. از سخنان او اين نتيجه را گرفتم كه قدرت واقعي ساواك تا كجاست و اين قدرت جهنمي، چگونه افراد اين دستگاه را مجاز مي گرداند تا پشت سر مقامات حكومتي هم بدوبيراه بگويند و به كسي هم پاسخگو نباشند. راستي بايد ديد در کدام روندهاي اجتماعي- سياسي، اينگونه سگ هاي هار پرورش يافته و سرنوشت صغير و كبير

مملکت را بازیچه خود می‌سازند. به نظر من، این موضوع، دستکم برای یافتن راه‌هایی دائمی و مطمئن جامعه از این پدیده دوزخی، همیشه ارزش تحقیق و بررسی دارد.

من و "بازجوی عزیز"!

سال ۵۳، زندان کمیته مشترک. بازجوی مستقیم من شخصی بود به نام هدایت. او در عملیات دستگیری و انتقال من به تهران شخصا حضور داشت و از آن پس، مراحل مختلف بازجویی (چه فنی! و چه اداری) را نیز برعهده داشت. به گفته خودش، برای تلاش‌هایش در کشف تیم ما، صدهزار تومان پاداش گرفته بود و سند آن را هم روزی به من نشان داد. آدمی بود پرگو و اهل جدل.

البته دانش سیاسی‌اش از حد مطالعه کتاب‌ها و جزوه‌هایی که از گروه‌های مخالف رژیم به دست می‌آورد، فراتر نمی‌رفت. اما چنین وانمود می‌کرد که بسیار می‌داند و می‌تواند متهمین را با بحث و دلیل برکرسی محکومیت بنشانند.

مراحل حاد و اولیه بازجویی (بخوان شکنجه‌ها و آزارهای جسمی و روحی) به پایان رسیده بود و من می‌بایست با پاهای زخمی و چرکی، هرروز ساعت‌ها در اتاق او بنشینم و به پرسش‌های سیاسی_ایدئولوژیک او به تفصیل پاسخ دهم تا بدین ترتیب پرونده "محکمه‌پسند" شود. در چنین جلساتی، او در مقام یک فرد قادر مطلق به "سخنرانی" می‌پرداخت. و می‌کوشید برحق بودن رژیم و ناحق بودن ما را ثابت کند. در نتیجه، من نیز به فراخور وضع خودم، غالبا ناگزیر از پاسخگوئی می‌شدم و حالتی پیش می‌آمد که به یک گپ سیاسی تبدیل می‌شد. چیزی که در مراحل بازجویی، آن هم در اتاقی که با بساط شکنجه آقای حسینی معروف چندان فاصله‌ای نداشت، تا حدی غریب می‌نمود.

در چنین فضائی از رابطه بازجو- متهم، یکروز او را سخت غمگین و افسرده دیدم. سبب را پرسیدم. پاسخ داد که یگانه فرزندش سخت بیمار است و پزشکان در پایین آوردن تب او درمانده‌اند. می‌گفت همسرش به چندین پزشک مراجعه کرده ولی کودک همچنان در تب می‌سوزد. آنگاه پرسید، آیا من می‌توانم کاری بکنم یانه. در حالی که حیرت سراسر وجودم را فراگرفته بود، گفتم اینکه ممکن نیست. گفت چرا، تو می‌توانی با همسر من تلفنی صحبت کنی و درباره بیماری کودک بپرسی، شاید چیزی بنظرت برسد. موافقت خود را ابراز کردم و او بلافاصله به همسرش زنگ زدو پس از رد و بدل کردن چند کلمه، گوشی را به من داد. ضمن مکالمه تلفنی، چند سؤال مطرح کردم و نشانه‌های بیماری را جویا شدم. حدس زدم کودک به بیماری مخملک دچار شده است. البته تشخیص این بیماری برای هیچ پزشکی دشوار نیست، اما گاهی یک بیماری عفونی به ویژه در مراحل اولیه و پیش از تکمیل شدن "تابلوی بالینی" می‌تواند گمراه‌کننده باشد، و شاید به همین دلیل، پزشکان دیگر نتوانسته‌بودند به تشخیص صحیح برسند. منظورم اینست که اگر تشخیص من درست بود (که بعدا معلوم شد) به هیچ رو "شق القمر" نبود، بلکه مرحله خاص بیماری و شاید دقت بیشتر من این امکان را به وجودآورده‌بود که در "طبابت تلفنی" حق به جانب من باشد.

به هر حال پس از گفتگو با همسر بازجو، به او گفتم که باید بی‌درنگ درمان را شروع کرد و به کودک آمپول پنی‌سیلین تزریق نمود. او در حالیکه با نگاه‌های کاونده و آمیخته به بی‌اعتمادی به من زل زده بود، گفت آیا می‌تواند مطمئن باشد که من سبب مرگ

فرزندش نخواهم شد. این پرسش او برای من هم طبیعی بود و هم تصورناپذیر. طبیعی، زیرا او بازجو و شکنجه‌گر من بود و طبعاً انتظار کمک از من نداشت و فکر می‌کرد که بایستی از او انتقام بگیرم. تصورناپذیر به این سبب که من در آن لحظه خود را فقط یک پزشک و نه یک چریک شکنجه‌شده می‌دیدم و به چیزی جز وظیفه حرفه‌ای خود و سوگندنامه بقراط نمی‌اندیشیدم. در حالی که این گفتگوها در فضایی سنگین و آزاردهنده (برای هر دو) انجام می‌گرفت، بالاخره او راضی شد که من نسخه مربوطه را بنویسم و به دستش بدهم. این کار را کردم و او با حالتی تردیدآمیز، نسخه را در جیبش نهاد و مرا به سلول فرستاد. دو روز بعد دوباره مرا به بازجویی خواست. این بار شاداب و سرحال بود. بی‌مقدمه گفت که حال کودک رو به بهبود نهاده و تب قطع شده‌است. آنگاه به دو متهم دیگر که در اتاق نشسته‌بودند رو کرد و گفت این دکتر جوان فرزند مرا نجات داده‌است و طبعاً چند کلمه تمجیدآمیز هم نثار من کرد. من سکوت کرده‌بودم و با توجه به فضای آن روز زندان‌ها، نگران آن بودم که مبادا متهمان حاضر در اتاق، این امر را به "همکاری" من با ساواک و بازجو حمل کنند و شایعه دهان به دهان به زندان‌های دیگر برسد و حالا خر بیار و باقلی بار کن!

ساعتی بعد متهمان دیگر رفته‌بودند و من تنها مانده‌بودم. هدایت به زنش زنگ زدو درحالی که هنوز گوشی را در دست داشت روکرد به من و آهسته گفت "می‌دانی موضوع چیست؟ زنم میخواهد دسته گلی تهیه کند و به رسم تشکر به دیدنت بیاید و به همین دلیل دارد آدرس ترا از من می‌پرسد..." در پی این گفته، پوزخند معنی‌داری زد و در گوشی تلفن به زنش گفت "... اما این کار ممکن نیست،

می‌دانی چرا؟ مطب این آقای دکتر در زندان است!" و بعد با صورتی درهم کشیده و متاثر گوشی را گذاشت و خود را روی صندلی چرخان رها کرد.

لحظه‌ای به سکوت گذشت. نمی‌دانستم چه بگویم و چه واکنشی نشان بدهم. از یک طرف خوشحال بودم که توانسته‌ام حتی در گوشه زندان مفید باشم، و از طرف دیگر افسوس می‌خوردم چرا باید اسیر باشم و نتوانم مثل گذشته به حرفه محبوب خویش بپردازم. در همین خیالات بودم که بازجو آهی کشید و گفت "امروز خسته شدی، بهتر است به سلول‌ات بروی..." نگهبان را صدا زد و او مرا با چشمان بسته به سوی بند برد.

بعدها در زندان عمومی، داستان را برای هم‌بندی‌ها تعریف کردم - بسیاری نمی‌توانستند آن را بفهمند و یا هضم کنند. برایشان تصور این امر مشکل بود که من فرزند کسی را درمان کنم که با شکنجه‌هایش دمار از روزگارم درآورده بود. آخر در فضای تفکر چریکی آن دوران، افق دید بیشتر زندانیان چنان تنگ و محدود بود که همه چیز را فقط با تئوری "آگاهی و نفرت طبقاتی" توضیح می‌دادند.

جالب است که وقتی برای پرونده‌خوانی به دادگاه نظامی رفته بودم، "گزارش کار" ارسالی بازجو را دیدم. این گزارش، مبنا و تعیین‌کننده حکم دادگاهی بود که از مستی افسر خوش پوش اما بی‌اراده و گوش به فرمان تشکیل می‌شد. بازجو در "گزارش کار" نتیجه گرفته بود که متهم همچنان بر سر عقاید خود ایستاده است و به همین جهت تقاضای "اشد مجازات" (در مورد من ده سال زندان) کرده بود. وقتی "گزارش کار" ساواک را می‌خواندم، لحظه‌ای به فکر

فرورفتم. مجموعه حوادث بازجوئی در برابر چشمانم ظاهر شد از جمله داستان معالجه فرزند بازجو. هر دو به وظیفه خود عمل کرده بودیم!

ضارب خسرو روزبه چه می گفت؟

یک روز در اتاق بازجوئی، اردلان، همکار هدایت، پیرمردی را به من معرفی کرد. او سرهنگ زمانی و ظاهرا از افراد کارکشته ساواک بود و بررسی پرونده توده ای‌ها را عمدتا به او محول می کردند. زیرا از دیرباز با این جریان سروکار داشته است و نشان به این نشان که او ضارب و دستگیرکننده خسرو روزبه بود و طبعا از این سابقه به خود می بالید. سرهنگ زمانی، مردی بود پرگو و خوش تعریف. در همان دیدار، در حالیکه اندکی از چند و چون پرونده ام جویا شد، موضوع را به چگونگی دستگیری روزبه کشاند و من برای اولین بار سخنانی دست اول در این زمینه شنیدم.

سرهنگ زمانی چنین تعریف کرد: "هنگامی که ما دنبال روزبه بودیم، من درجه ستوان یکمی داشتم. سرانجام، روزی ردپای او را به دست آوردیم. در حالیکه او از بامی به بامی دیگر می جست و قصد فرار داشت، تیری بسوی من شلیک کرد. او قلب مرا هدف گرفته بود، اما در لحظه اصابت گلوله، قلب من در حالت انقباض (سیستول) بود و در نتیجه، گلوله درست از کنار قلب عبور کرد و من اگر چه زخمی شدم، اما بلافاصله نیفتادم ... آری، او به قلب من تیر زد، اما من چه کردم؟... من پای او را هدف گرفتم که هم زنده بماند و هم نتواند فرار کند... بدین ترتیب او را گرفتیم. ببینید ما این چیزها را دیده ایم. حالا شما چهار تا بچه می خواهید ادای مبارزه درآورید و یک رژیم را ساقط کنید! چه خیال خامی...!" او در پایان این گفته‌ها قاه قاه خندید و سرش را چندین بار تکان داد.

از این داستان سرهنگ زمانی، یاد موضوع دیگری افتادم. روزی ماموران ساواک، مرا در لباس شخصی به شهرآرا برده بودند تا خانه‌ای را که زمانی خانه تیمی بود و من چند روزی با دوست از دست‌رفته‌ام مرضیه اسکوئی در آنجا بوده‌ام، "شناسائی" کنند. البته خانه مدتها پیش تخلیه شده بود و من این را می‌دانستم. ولی بهر حال ساواک دست‌بردار نبود و در جستجوی ردپای بیشتری بود. از آنجا که پاهایم زخمی بود، نمی‌توانستم درست راه بروم. اما ماموران مصرانه و باتحکم از من می‌خواستند که معمولی و بدون لنگش راه بروم. کاری که سرپیچی از آن مشکل بود و تحمل دردش از آن مشکل‌تر.

شخصی با نام مستعار " جوان " که باز از چهره‌های معروف ساواک بود، رهبری تیم را برعهده داشت. او، مردی بود بلندبالا، خوش‌برورو و پاموهای جوگندمی. در حالیکه در خیابان " گل پونه " در شهرآرا در بعد از ظهری گرم، شانه‌به‌شانه من راه می‌رفت، آرام در گوشم گفت: " ببین دکتر، من تیرانداز ماهری هستم. اگر بخواهی خریدت بکنی، این را بدان که نمی‌کشمت بلکه ناقصات می‌کنم. می‌فهمی یا نه؟! "

اگر چه یک زندانی همیشه به فرار می‌اندیشد، اما در آن حال و وضعیت، نه قصد ماجراجویی داشتم و نه آنرا سودمند می‌دانستم. فقط عرق می‌ریختم و با دندانهای فشرده از درد زخم شلاق و سرنوشت پیش می‌رفتم.

صحنه سازی نه چندان ماهرانه

روزی، هدایت، درباره عباس جمشیدی رودباری با من سخن گفت. عباس، یکی از چریک‌های فدائی بود که در درگیری خیابانی مجروح و سپس کشته اعلام شده بود. بدین ترتیب، سازمان چریک‌های فدائی، او را در زمره شهیدان خویش به شمار می‌آورد. اما هدایت چیزها ئی در باره او گفت که همچون شوک، وجود مرا تکان داد. او گفت عباس زنده است و در زندان تغییر مرام و رویه داده و اینک با ساواک همکاری می‌کند. و به همین خاطر ساواک از اعدام او صرف‌نظر کرده‌است.

این حرفها مانند پتک بر مغزم فرود آمد. کنجکاوانه پرسیدم، اگر ممکن است می‌خواهم او را ببینم. هم برای اطمینان یافتن از صحت مسئله و هم دیدن وضعیت وی. هدایت موافقت کرد و قرار شد او را پیش من بیاورند. پیشاپیش، هدایت اشاره کرد که چون او گلوله خورده، کمی می‌لنگد و نمی‌تواند درست حرف بزند. به‌هرحال، با اشتیاقی آزاردهنده منتظر ماندم تا او را آوردند.

شخصی که در برابر خود یافتم، مردی بود پت و پهن با شکم برآمده و خوش‌خورده که سر و وضعی بسیار مرتب داشت. موهایش بسیار منظم شانه‌خورده بود و جای زخمی بر صورتش هویدا بود. او لنگان‌لنگان راه می‌رفت. هدایت ضمن معرفی او گفت: "این است آن عباسی که شما ازش قهرمان ساخته‌اید!" مردی که بنام عباس جمشیدی به‌من معرفی شده بود روبرویم نشست و پس از مدتی سکوت، بی مقدمه گفت: "حمید چه می‌کند؟" (منظورش حمید

اشرف بود). سپس چند جمله دیگر که با لکنت برزباننش جاری می‌شد، با هدایت ردوبدل کرد و از جا برخاست و رفت. پشت سراو هدایت بار دیگر باحالتی تمسخرآمیز گفت: "آری، قهرمان خلق با ما همکاری می‌کند. خودت با چشمانت دیدی که...!"

وقتی به سلول بازگشتم، سرم به دوار افتاده بود. نمی‌دانستم قضیه را چگونه تحلیل کنم. از یکسو خشمگین بودم که عباس چنان شده و از سوی دیگر، مجموعه داستان برایم اندکی غریب می‌نمود. به‌ویژه، حرکات و وجنات شخص یاد شده، طوری بود که از نظرغریزی مرا ارضا نمی‌کرد تا او را یک چریک سابق بدانم. در آن موقع، این فقط یک احساس بود ولی حوادث بعدی، درستی آنرا ثابت کرد.

دو حادثه تصادفی به‌من کمک کرد تا در اوج بی‌امکانی و بی‌یاوری، به صحنه سازی ساواک پی ببرم. نخستین حادثه این بود که روزی در اطاق افسر نگهبان، منتظر اعزام به دادگاه بودم. ناگهان دیدم، شخصی که قبلاً به عنوان عباس به‌من معرفی شده بود، از در وارد شد، سلاح کمربندی‌اش را در کشوی مخصوص گذاشت و در حالیکه خنده کوتاهی تحویل من می‌داد، راه خروج از اطاق را در پیش گرفت. در همین لحظه، افسر نگهبان، ضمن گفتن چیزی به‌او، وی را آقای "منوچهری" خطاب کرد! ناگهان برقی در ذهنم جهید و به‌یاد آوردم که منوچهری نامی، یکی از بازجوهای سرشناس ساواک است که مدتی پیش در یک سانحه اتومبیل به‌شدت مجروح شده بود.

این گذشت و تردیدهای من نسبت به درستی ادعاهای هدایت تقویت شد. تا اینکه، شبی، ناگهان، نگهبانی به دنبالم آمد تا مرا به بازجوئی ببرد. مرا به ساختمان دیگری بردند که نمی‌شناختم. در آنجا

وارد اطاق پرزرق و برقی شدم و در حالیکه نور چراغها چشمانم را خیره می کرد و عرق بر تنم نشسته بود، در پشت میز ، همان شخص یعنی منوچهری را دیدم. او چون مرا در برابر خود دید، با دستپاچگی تمام به نگهبان نهیب زد که متهم را عوضی آورده و به سرعت مرا به سلول بازگرداند. از آن پس، هروقت منوچهری مرا در محوطه زندان می دید، به سرعت چشم می دزدید و ناپدید می شد. دیگر مطمئن شده بودم که نه با عباس رودباری بلکه با منوچهری بازجو سروکار داشته ام و همه قضیه، یک صحنه سازی برای تضعیف روحیه من بوده است. بعدها، وقتی در سلول عمومی کمیته، با دیگران در این مورد صحبت کردم، معلوم شد که منوچهری به اشکال مختلف نقش هنرپیشه ساواک را بازی می کند. و نیز معلوم شد که عباس جمشیدی واقعی به اعدام محکوم شده و در سلولی، تنها و خاموش در انتظار اجرای حکم است. اندکی بعد، در زندان جمشیدیه، از زندانیان سیاسی شنیدم که آنها از حضور عباس در شب دوم مردادماه ۵۳، در سلول انفرادی زندان خبردار شده بودند. او را به آنجا آورده بودند تا به جوخه اعدام بسپارند.

دیدار اجباری با " دکتر حسین زاده "

مراحل حاد بازجوئی تقریبا به پایان رسیده بود. روزی، هدایت به سراغم آمد و گفت که یکی از مقامات مهم " کمیته " می خواهد مرا ببیند. مرا با چشمان بسته به ساختمان دیگری بردند. لحظاتی دم در منتظر ماندیم. در این فاصله ، هدایت گفت : " تو نام دکتر حسین زاده را حتما شنیده ای. اکنون می رویم پیش او. مواظب حرفها و رفتار خود باش!" بالاخره در باز شد و ما داخل شدیم. اتاق بزرگی بود که سراسر دیوارهایش پوشیده از قفسه های کتاب بود. در گوشه ای، پشت میزی بزرگ ، مردی ریز نقش با کله طاس و چشمان ریز مودی و نافذ نشسته بود. از رفتار بسیار مودبانه و توام با احتیاط و هراس هدایت ، فهمیدم که حسین زاده به راستی مهره مهمی در تشکیلات ساواک است. البته من نام او را شنیده بودم و سازمانهای سیاسی در افشاگری های خود، به کرات از این موجود مرموز و پشت پرده نام می بردند. حسین زاده ابتدا لحظاتی چند در صورت پف کرده من دقیق شد. بهتر است بگویم، در چشمانم زل زد و سرپای مرا ورنانداز کرد. آنگاه به سخن در آمد و پس از مقدمه ای که بیشتر به درس دادن خسته کننده یک پروفیسور دانشگاه شباهت داشت، سئوالاتی از من کرد. از تاریخ ، فلسفه، جامعه شناسی، سیاست و مسائل نظری پرسید. اما هیچ سئوال "فنی" مربوط به پرونده نکرد. به ویژه تعجب آور بود که در باره "حمید اشرف" مسئول تشکیلاتی من، که برای ساواک یک کابوس به شمار می آمد، هیچ پرسشی نکرد. در ضمن سئوال و جوابها، من کم کم، محیط

را خسته کننده یافتم و چندین بار با خمیازه های بلند، واکنش نشان دادم. ظاهراً این رفتار به مذاق جناب حسین زاده خوش نیامد و با تکان دادن توهین آمیز دست، خطاب به هدایت گفت: "ببریدش!"

از آن پس، دیگر هرگز او را ندیدم. فکر می کنم، هدف از این دیدار، نوعی "به دندان زدن" مال بود!

پرونده من کم و بیش حساس بود و مهم تر از آن، قرار ملاقاتی با "حمید اشرف" داشتم که ساواک برای دست یافتن به مرده یا زنده اش، روزشماری می کرد. بنابراین، می توان حدس زد که حسین زاده می خواست با ارزیابی متهمی که می توانست سرنخی برای یافتن چریک افسانه ای حمید اشرف باشد، کار کارشناسی کرده باشد. اما تصویری که از حسین زاده در ذهن من باقی ماند چنین بود: فردی هوشمند و زیرک با آمیزه غلیظی از تبختر، تفرعن و بیرحمی. او از جمله کارگردانان عملیاتی ساواک بود که پس از انقلاب، ناگهان آب شد و به زمین رفت و کسی ندانست به کجا رفته و چه می کند.

زندانبانی که خود به زندان افتاده بود

بعد از مراحل بازجوئی و " پذیرائی " های مربوطه، مرا به زندان جمشیدیه انتقال دادند. زیرا نظامی بودم و آنجا یک زندان ارتشی بود. تا قطعی شدن حکم دادگاه و "خلع درجه" قطعی در آنجا ماندم. زندان جمشیدیه، شمار اندکی زندانی سیاسی داشت که به آنها " زندانیان ویژه " می گفتند. بخش اعظم زندانیان، " انضباطی " بودند. از سرباز فراری گرفته تا سرهنگ و ژنرال "تانک خور"! از همافرانی که زن امریکائی با خود به ایران آورده بودند تا افسرانی که انضباط نظامی را زیر پا نهاده بودند. تماس ما با زندانیان عادی، رسماً ممنوع بود، اما در میان بخشی از آنان علاقه خاصی وجود داشت تا با ما قاطی شوند و هم صحبت گردند.

در زندان جمشیدیه، از فضای سرکوب و ارباب خبری نبود و شرایط نسبتاً باز و خوب بود. هنوز رسماً " ستوان یکم دکتر محجوبی " بودم و همه زندانیان از ملاقات حضوری و اتاقهای روشن و بهداشتی برخوردار بودند. زندانیان سیاسی، جملگی جیره "افسری" دریافت می کردند.

در اتاق بغلی ما، استثنائاً، افسری را که اتهام غیر سیاسی داشت، جا داده بودند. او سرگرد نیاکان نام داشت و افسر قضائی بود. فکر می کنم پرونده اش اختلاس و یا چیزی مشابه آن بود. آدمی بود که زندان کشیدن برایش سخت بود و بیشتر دنبال آرامش بود تا اعصاب ضعیفش را تسکین دهد.

یکروز، حادثه غیرمترقبه‌ای رخ داد. سرگرد نیاکان که در یک اتاق شش نفره تنها زندگی می‌کرد، صاحب هم‌اتاقی شد! او نیز سرگرد بود، اما سرگرد شهربانی. او حاج سیدجوادی نام داشت و اندکی پیشتر، رئیس بند سیاسی زنان در زندان قصر بود. این زندانبان، کارش به زندان کشیده‌بود، چون یک چریک زن معروف یعنی "اشرف دهقانی" توانسته بود از چنگال ماموران زیر فرمان او بگریزد و ناپدید شود. این حادثه که در آن زمان یک جنجال سیاسی به حساب می‌آمد، در محافل اپوزیسیون، شور و غوغایی برانگیخت و مقامات ساواک و شهربانی را سخت خشمگین و زخم خورده کرد.

آری، سرگرد حاج سیدجوادی، خود به زندان افتاده بود و در انتظار سرنوشت نامعلوم خود روزشماری می‌کرد. اما زندان کشیدن برای این زندانبان سابق و زندانی لاحق، شکنجه‌ای روزمره بود. او سخت افسرده می‌نمود و مدام در حال نماز خواندن و قرائت قرآن بود! ما، همسایه دیوار به دیوار بودیم و روزی چند بار همدیگر را می‌دیدیم. می‌کوشید نگاهش را از ما بدزد. بی‌اختیار و شاید به عمد، سرش را پائین می‌انداخت و از کنارمان رد می‌شد. ما که بسیار سرحال و فعال بودیم، با نوعی برخورد کلبی مسلکانه و شادی موزیانه از دیدن وی در همسایگی خود، سعی می‌کردیم تا حدودی مراعات حالش را بکنیم. او خیلی کم با ما سخن می‌گفت. فقط یک یا دو بار در صحبت‌های کوتاهی، اشاره‌ای به فرار اشرف کرده‌بود. در این اشاره‌ها، همواره لفظ " آن زنک " را به کار می‌برد و هر بار چهره‌اش در هم می‌رفت و آهی عمیق می‌کشید. بعد از مدتی، مرا به زندان قصر منتقل کردند و دیگر نفهمیدم چه بر سر این سرگرد زندانبان آمد.

نقشه "نبوغ آمیز" فرار!

در زندان جمشیدیه، ملاقات حضوری فرصت خوبی بود برای تسکین آلام عاطفی و در عین حال تبلیغ سیاسی روی افراد جوانتر خانواده. این تبلیغ‌ها، با شور و شعار ویژه چریکی آمیخته بود. این شیوه ملاقات، به ما امکان می داد تا با بستگان دیگر زندانیان نیز آشنا شده و گپ‌های دوستانه بزنیم.

هم‌اطاقی داشتم که سروان و در عین حال دامپزشک بود. صمیمیت زیادی میانمان برقرار بود. او، "حمزه فراهتی" است که از یاران نویسنده فقید صمدبهرنگی بود و در ارتباط با مرگ وی هم، دشواری‌های کمی از جانب دوست و دشمن متحمل نشد. به هر حال، بایکدیگر عوالمی داشتیم و ساعات خوشی را باهم در گوشه زندان می‌گذراندیم.

یک روز که بعد از ظهرش برنامه ملاقات داشتیم، صبح زود حمزه پیشم آمد و با قیافه‌ای جدی گفت که می‌خواهد مرا از زندان فرار دهد! پرسیدم، مگر چنین کاری ممکن است و اصولاً برنامه او چیست. با آرامش ویژه‌ای که در او سراغ دارم، گفت: "مادرم را که می‌شناسی. او چاق و چله است و ران‌های درشتی دارد. تو هم که ریزه‌میزه هستی. پس می‌شود ترا میان پاهای او قایم کرد و بدین ترتیب به خارج از زندان فرستاد!... فقط لازم است سرورویت را خوب بتراشی و تنت را خوب چرب کنی که حسابی لیز باشد!" در این لحظه سیمای جدی‌اش به خنده گرائید و هر دو زدیم زیر خنده.

حالا نخند، کی بخند! وقتی دیگران نیز از این نقشه بدیع خبردار شدند، موجی از خنده در اتاق پیچید.

بعد از ظهر، در جریان ملاقات، حمزه داستان را برای مادرش تعریف کرد. پیرزن ساده و مهربان، در حالیکه به شیوه‌ای زنانه با دست صورتش را به نشانه حیرت می‌خراشید، با خنده گفت " حمزه، چه کارهایی که از تو بر نمی‌آید....!"

نقشه فرار البته به دلیل پاره‌ای مشکلات تشریحی هرگز عملی نشد، اما خاطره‌اش و صدای قهقهه دوستان همچنان در من زنده است.

" بین به کی دستبند می‌زنم؟ "

از زندان کمیته، برای پرونده‌خوانی به دادگاه نظامی اعزام شده بودم. ماموری که مسئولیت همراهی مرا داشت، پاسبانی بود به نام کریمی. او اهل زنجان بود و آدمی بسیار مهربان و مودب. قبلاً بارها رفتار آمیخته به احترامش را با زندانیان دیده‌بودم. در طول راه، با محبت و ادب رفتار می‌کرد و هیچ اثری از برخورد توهین‌آمیز یک مامور کمیته در او نبود. وقتی کار پرونده‌خوانی تمام شد، او دوباره مرا تحویل گرفت و در حالیکه در وسط راهرو، دستبند را به دستهایم نزدیک می‌کرد لحظه‌ای اطرافش را پائید و آنگاه با لحنی پوزش‌آمیز در گوشم گفت: " مرا ببخشید... بین به کی دستبند می‌زنم؟..." از این حرف مامور، لحظه‌ای، گرمایی تند، سراسر وجودم را در نوردید و خود را بسیار مغرور و نیرومند احساس کردم. کم‌مانده بود او را در آغوش کشم و چیزی بگویم. به‌نظر آمد، حتی در قلب زندان و دستگاه فشار نیز، انسان‌هایی یافت می‌شوند که قلبشان برای انسان‌های دیگر می‌تپد و می‌توانند گندم را از خس و خاشاک تمیز دهند. و این به‌من نیرو می‌داد. نیروی ایستادگی بیشتر و تحمل راحت‌تر سختی‌ها.

اندکی قبل از این صحنه فراموش نشدنی، "اپیزود" دیگری را تجربه کرده‌بودم و در نتیجه قلبم مالا مال از امید و خوشبختی بود. در اتاق پرونده‌خوانی، سروانی نشسته بود بنام "حسن‌پور". لهجه شیرین گیلکی داشت و بسیار مهربان می‌نمود. اولین کارش این بود که به محض ورود ما (من، خواهرم بهجت و دو هم‌پرونده‌ای دیگر)،

به نگهبانان گفت دستبندها را باز کنند. من و خواهرم را در اتاقش نشانند و در را بست. با لحنی محبت‌آمیز گفت: " اینجا می‌توانید دقایقی باهم و در کنار هم باشید و با هم گپ بزنید. کسی مزاحم شما نخواهد شد.!"

چه انسانی! غرق در شادی شده بودم. در حالیکه از او تشکر می‌کردم خواهر نازنینم را در آغوش کشیدم و آن لحظه‌های بی‌مانند را چون خوراکی لذیذ، گوارای وجودم کردم! آیا کریمی‌ها و حسن‌پورها زنده‌اند؟ آیا آنها نیز چون من، این صحنه‌ها را برای خود بازسازی و بازگوئی می‌کنند؟ نمی‌دانم. اما می‌دانم که فراموششان نکرده‌ام و نمی‌توانم هم فراموششان کنم. یادشان، در من همیشه زنده‌است!

این "آفت الله" است!

یکی از بازجوهای معروف کمیته، شخصی بود بنام رسولی. او صدایی ناهنجار و تو دماغی داشت و در واقع غلام خانه‌زاد تشکیلات کمیته بود. شب و روزش در آنجا می‌گذشت. در ساعات فراغت و بویژه روزهای جمعه که معمولاً بساط بازجویی‌های "سریال" تعطیل بود، رسولی به داخل بندها می‌رفت و با سخنان آزاردهنده و توهین‌آمیز خود، زندگی ناآرام و آمیخته به وحشت زندانیان را ناآرام‌تر می‌کرد. روزی در سلول عمومی بند پنج بودم. حدود ده نفر بودیم. از جمله زنده‌یاد سعید سلطانیور هم آنجا بود و نیز علی محمد بشارتی که مدتی وزیر کشور کابینه رفسنجانی بود، جزو هم‌سلولی‌ها بود. یکروز جمعه، طرف‌های غروب، رسولی وارد سلول شد. از هر کس، نام و پرونده‌اش را می‌پرسید و متناسب با آن، فحشی یا دستکم حرف نیشداری نثارش می‌کرد. هنگامیکه او به پیرمردی به نام دهقانی رسید (این شخص از طرفداران خمینی بود و با توزیع اعلامیه‌های او دستگیر شده بود). ناگهان فریاد زد "... فلان فلان شده، تو برای خمینی تبلیغ می‌کردی، ها؟ این، آیت الله نیست، بلکه آفت الله است ... کیرم توی چشم این آیت‌الله..." پیرمرد آبادانی، نمی‌دانست چگونه رفتار کند. چهره اش، حالت عجیبی به خود گرفته بود. نوعی خشم آمیخته به ترس و شرم در آن موج می‌زد. جالب است، وقتی رسولی به من رسید و نامم را پرسید، یک لحظه خواست چیزی بگوید، اما ناگهان حرفش را فروخورد و سرش را

برگرداند و به سوی فرد دیگری رفت. در هر حال، از فحاشی های
گستاخانه او در امان مانده بودم. نمی دانم چرا.
اوایل انقلاب، شایع بود که رسولی به رژیم "آفت الله" گرویده و به
کار سابق خود اما این بار در دستگاه اطلاعاتی رژیم جدید ادامه
می دهد.

در میان " زندانیان عادی "

وقتی مرا به زندان قصر منتقل کردند و "قصر نشینی" اجباری نصیبم شد، چند ماهی را در زندان موقت زندانیان عادی گذراندم. البته بخش ما از آنها جدا بود، اما در همان محوطه‌ای قرار داشت که زندانیان غیر سیاسی نگهداری می‌شدند. پلیس آنجا غیرسیاسی بود و این، هم محاسنی داشت و هم معایبی. طوری که، گاهی در دسرهای غیر عادی برایمان بوجود می‌آورد. شرایط بند بسیار بد و غیر بهداشتی بود. غذا بسیار ناسالم بود و تقریباً هرروز با اپیدمی اسهال سروکار داشتیم. حدود سیصد نفر زندانی، فقط دو یا سه توالت در اختیار داشتند. وقتی اسهال همه‌گیر می‌شد، رساندن به‌موقع خود به توالت یک خوشبختی تمام عیار به حساب می‌آمد. و وقتی بیرون می‌آمدی، ناگزیر بودی همانجا در صف بایستی تا برای دور بعدی "شکم‌روش" و "زورپیچ"، فرصت رفتن به موقع به توالت را داشته باشی! در همین رابطه، چه صحنه‌های بامزه‌ای که رخ نمی‌داد!

هفته‌ای یک‌بار ما را به صف کرده به حمام عمومی زندان می‌بردند. در طول راه، مجبور بودیم از حیاط بندهای زندانیان عادی عبور کنیم. صحنه‌های جالبی پیش می‌آمد: زندانیان عادی، در طول راه صف می‌کشیدند تا "سیاسی‌ها" را تماشا کنند. چیزی بیشتر از تماشا. آنها با قیافه‌های بهت‌زده، می‌توانستند ببینند این "سیاسی‌ها" چگونه موجوداتی هستند. غالباً تصورات غریبی از ما داشتند. اکثرشان ما را می‌ستودند و با احترام ویژه‌ای برخورد

می کردند. در طول راه حمام، ضمن تماشای ما، گاهی شعار می دادند. یک بار یکی می گفت: " درود بر شما!... من هم مارکیست هستم!" فرد دیگری می گفت " نوکرتونم... زمین خورده تونم...زنده باد زندانی سیاسی!"

و از این قبیل چیزها. آنها از سیاست چیزی نمی فهمیدند، حتی بعضا افراد خطرناکی بودند، اما بهر حال در سیمای ما، دشمنان و مخالفان رژیمی را می دیدند که آنها را به بند کشیده بود. در نتیجه، نوعی همدلی آمیخته به احترام بوجود می آمد.

در زندان موقت، با تعدادی طلبه جوان که همگی را از قم آورده بودند، هم اتاق بودم. یک طلبه اهل شمال بنام فتوحی، رابطه نزدیکی با من برقرار کرده بود. او بسیار نازک نارنجی بود و تاب تحمل شرایط سخت بند را نداشت. مثلا وضو گرفتن در هوای سرد و با آب سرد دستشوئی، برایش عذاب الیم به حساب می آمد... هر بار که از وضو گرفتن برمی گشت، تمام تنش می لرزید و دندانهایش بهم می خورد. به شوخی می گفتم " فتوحی مگر مجبوری وضو بگیری؟! خوب، تیمم کن و قال قضیه را بکن..." و آنگاه هر دو می خندیدیم. این طلبه جوان صدای خوشی داشت و سخت خجالتی بود. به تدریج که میانمان صمیمیت ایجاد شد، برنامه آوازخوانی راه انداختیم. از او می خواستم آواز بخواند. در آغاز، طفره می رفت، اما یواش یواش یخ اش آب شد و روزی یک قطعه "امیری" مازندرانی برایمان خواند. الحق، اجرای خوبی ارائه داد و ما مشتری دائمی آوازش شدیم. کمیت طلبگی در او چنان لنگ بود که اگر یک کم هل می دادی به جای روضه خوان، آوازه خوان خوبی ازش درمی آمد!

بعدها، دیگر او را ندیدم. نمی‌دانم چه شد و در حکومت آخوندها
کارش به کجا کشید.

هم‌اتاقی دیگری داشتم که نامش عیدی بود. او دهقان ساده‌ای بود
که در ارتباط با پرونده دکتر اعظمی از لرستان، در یک بگ‌یروب‌بند
ساواک، کارش به زندان کشیده بود. بیماری آسم داشت و چون در
اتاق ما سیگار کشیده نمی‌شد، آورده بودیمش به آنجا. یک‌بار از او
خواستیم آواز لری بخواند. پیرمرد در حالیکه دستپاچه شده بود، آنرا
رد کرد. اما از آنجا که من پزشک معالجش بودم. بالاخره در برابر
پافشاری من کوتاه آمد و دهنی آواز سرداد. در پایان آواز، جمله
کوتاهی برزبان آورد که هرگز فراموش نمی‌کنم.. گفت: " برای اولین
بار در عمرم آواز خواندم.!"

در اتاق سرلشکر خواجه‌نوری

در دادگاه نظامی تجدیدنظر، سروکارم باسرلشکر خواجه‌نوری افتاده‌بود. او در میان زندانیان سیاسی، به سختگیری و خشونت معروف بود. از این رو کسی دوست نداشت به دادگاه او بیفتد. چون احتمال گرفتن محکومیت سنگین زیاد بود. بنابراین، من نیز اگر چه او را شخصا نمی‌شناختم، اما در ته دل از این تقسیم کار چندان راضی نبودم.

در یکی از مراحل اداری کار، مرا پیش او بردند. ظاهراً می‌بایست او آغاز روند کار را تأیید کند. وقتی وارد اتاق شدم، ژنرال پرهیبتی را پیش خود دیدم که بسیار خوش لباس و آراسته بود، اما چهره‌ای سخت عبوس داشت و دو چشم خشن، در پشت عینک تیره، سوسو می‌زدند. او در حال امضای ورقه کاغذی بود و بی‌اعتنا به حضور من. نمی‌دانم چه شد، حرفی از دهنم پرید و چیزی از او پرسیدم. با تحقیر و بی‌اعتنائی تمام، سرش را بلند کرد و در حالیکه می‌گفت " این کیه که نیامده سؤال می‌کند؟" دستور داد مرا از اطاق خارج کنند!

این ژنرال عبوس، رئیس دادگاهی بود که من در آن محاکمه و بطور قطعی به ده سال زندان محکوم شدم. در تمام طول دادگاه، تنها سخنی که از این ژنرال خوشپوش پرافاده شنیدم، همان بود که در بالا گفتم. او ساکت و ساکن و صامت، آن بالا نشسته بود و وقتی دادگاه نمایشی چند دقیقه‌ای به پایان رسید، با تفرعن تمام از جا

برخاست و از اطاق خارج شد. همین وبس. دادگاه ورئیس محترم آن
به وظایف قانونی خود عمل کرده بودند!

"طب نخی" چگونه اختراع شد؟!

سال ۵۴ در زندان جمشیدیه "تحمل کیفر" می‌کردم. روزی یکی از زندانیان (که شنیده‌ام اینک در آمریکا است) به من مراجعه کرد تا یک مشکل پزشکی را در میان بگذارد. مشکل، وجود یک خال گوشتی در صورت بود که موقع تراشیدن ریش زخمی می‌شد و خونریزی می‌کرد. گفتم من که اینجا هیچ وسیله پزشکی در اختیار ندارم تا کاری بکنم. اما ناگهان فکری به خاطرم رسید. گفتم تکه‌ای نخ بیاور تا ترتیبش را بدهم! او نخ آورد و من خال را از پایه‌اش محکم بستم و پس از سه روز خال بیچاره و بی‌دفاع سیاه و خشک شد و خود به خود افتاد.

حادثه پرهیجانی رخ داده بود. رفیق ما، قیافه دیگری پیدا کرده بود و می‌توانست به راحتی اصلاح کند. روزهای بعد، مشتریان تازه‌ای پیدا کردم که هریک در گوشه‌ای از بدن خال و زگیلی داشتند و خواهان معالجه بدون درد و خونریزی و ابداعی بودند.

کار "طب نخی" بالا گرفت و در زندانهای دیگر نیز ادامه یافت. اصطلاح "طب نخی" هم بخوبی جا افتاد و من به "دکتر نخی" معروف شدم. اما این شیوه طبابت به زندانهای شاه محدود نشد. در آلمان نیز آن را ادامه دادم و کار همچنان پیش می‌رود!

روزی یک مرد جوان آلمانی به مطب آمد. زگیلهای برجسته متعددی در بدن داشت. بی‌اختیار یاد تجارب زندان افتادم و به او پیشنهاد کردم که به جای چاقو یا دارو از نخ کمک بگیرم. موافقت کرد و من ضمن بستن تک تک رویشهای گوشتی، تاریخچه این شیوه درمانی

را برایش تعریف کردم. وقتی به او گفتم که این شیوه، در زندان ابداع شده چشمانش از تعجب گرد شد. می‌خواست چیزی بگوید اما سخنی نمی‌یافت، در نتیجه به یاریش شتافتم و خود اضافه کردم که او نه با یک فرد جنایتکار، بلکه با کسی که به دلایل سیاسی در زندان بوده سروکار دارد! در حالیکه سرش را تکان می‌داد فقط زیر لب گفت: "آه خدای من". بعدها او کسان دیگری را هم برای طب نخی پیش من می‌فرستاد. نهضت ادامه دارد!

رئیس زندان و داستان تخم‌مرغ‌ها

تازه به بند ۷-۱ زندان سیاسی قصر منتقل شده بودم. قرار بود مدت کوتاهی آنجا بمانم و سپس به بند دائمی بروم. در بند ۷-۱، زندانیانی نگهداری می‌شدند که محکومیت‌های کوتاهی داشتند و مدت آن حداکثر به سه سال می‌رسید. تک و توک افرادی بودند که با محکومیت بالا، به صورت تنبیهی همیشه آنجا نگهداری می‌شدند. زیرا امکانات زیستی در این بند، به مراتب کمتر از بندهای بالا بود. در بند یاد شده، امکان پخت و پز وجود نداشت. گاهی زندانیان اجازه می‌یافتند تخم‌مرغ خریده و آنرا به صورت آب‌پز استفاده کنند. اما همیشه، تعدادی از تخم‌مرغ‌ها شکسته بود و عملاً قابل استفاده نبود. روزی یکی از زندانیان که مسئولیت امور صنفی را برعهده داشت، به من مراجعه کرد و گفت "تابه حال چندین بار در باره تخم‌مرغ‌های شکسته به سرهنگ زمانی رئیس زندان گفته‌ایم اما او ترتیب اثر نداده و حتی شاکیان را تنبیه کرده است. تو که تازه واردی و در عین حال موقت هستی، بد نیست یک‌بار با او حرف بزنی شاید نتیجه‌ای بدهد..." با این صحبت‌ها قرار شد من در اولین فرصت این کار را انجام دهم.

فردای آن روز، سرهنگ زمانی همراه ستوان ژیان پناه وارد بند شد. این دو همیشه با تفرعن خاصی وارد بند می‌شدند و به سرعت به اینجا و آنجا سرکشی کرده، احیاناً از این و آن هم ایراد می‌گرفتند و سپس می‌رفتند. زمانی، روحیه فاشیستی داشت و ژیان پناه هم یک افسر به تمام معنی خشن و بی‌عاطفه بود. اینها، چنان فضائی در

بند ۷-۱ ایجاد کرده بودند که برآستی غیرقابل تحمل بود. مثلاً دست دادن و فشردن شانه یکدیگر به نشانه محبت و دوستی، اساساً ممنوع بود و اگر کسی مرتکب این عمل می‌شد، تنبیه می‌گردید. آری، من جلوی زمانی را گرفته و موضوع تخم‌مرغ‌ها را مطرح کردم. او در حالیکه با چوبدستی خود بازی می‌کرد، با نخوت و تفرعن تمام، فقط گفت "تقصیر مرغهاست" و راه خود را کشید و رفت! من که حاج و واج بر جای خود خشک شده‌بودم، تخم‌مرغ‌ها را فراموش کرده و فقط به این رابطه نابرابر و ناعادلانه و تحقیرآمیز می‌اندیشیدم. هم‌بندیها که قیافه شگفت‌زده مرا می‌دیدند، گفتند شانس آوردی که زمانی ترا به "زیر هشت" نفرستاد تا به دست شلاق‌زن‌ها بسپارد. زمانی و ژیان‌پناه، در زمره افرادی بودند که در همان روزهای اول انقلاب به جوخه اعدام سپرده شدند.

داستان "آبگوشت کوبیده"

در زندان قصر، هفته‌ای دوسه بار آبگوشت داشتیم. رسم بر این بود، آنهاییکه طرفدار گوشت کوبیده بودند، در گوشه سفره عمومی جمع می شدند، و به غذای مورد علاقه‌شان "فرم" می دادند. در این رابطه، همیشه آوای آشنای "کوبیده‌ای‌هاش بیان" بلند بود و بدین ترتیب، جماعت کوبیده‌خور اطلاع‌یافته و به گوشه مورد نظر می رفتند.

یکبار داستان بامزه‌ای اتفاق افتاد که از آبگوشت کوبیده هم بامزه‌تر بود. سلامت رنجبر که جوان سرحال و پرسروصدایی بود، ضمن نشستن بر سر سفره گوشت کوبیده، با هیجان تمام و در حالیکه دستهایش را از شوق به هم می مالید خطاب به رفیق بغل‌دستی گفته بود: "... بکوبیم... ها... بکوبیم؟..." و آنگاه دست به کار شده بود.

نگو که نگهبان بند، این جمله را شنیده و از آنجا که قرار بود همه چیز، حتی لرزش برگهای تنها درخت سیب حیاط زندان هم به "زیرهشت" گزارش شود، ماجرای سلامت را به مافوق خود اطلاع داده بود. اندکی بعد سلامت به "زیرهشت" فراخوانده شد. می دانید قضیه چه بود؟ سروان شعله‌ور، از افسران زندان از او توضیح خواسته بود که منظورش از گفتن "بکوبیم" در جمع زندانیان چه بوده و اصولاً چه چیزی را می خواسته بگوید! سلامت، در حالیکه از این پرسش بلاهت‌آمیز خنده افتاده بود، با شیطنتی خاص گفته بود: "جناب سروان، می دانید قضیه چه بود؟ می خواستیم آبگوشت را بکوبیم...!".

مشی چریکی ، مغلوب یک رمان!

من به عنوان طرفدار مشی چریکی به زندان افتاده بودم. در آنجا میان چریکها، بازار بحث‌های سیاسی و نظری همیشه داغ بود. صحت یا عدم صحت این مشی، یکی از موضوع‌های اصلی بود و ذهن‌های جوان و نپیخته ما را آرام نمی‌گذاشت. من، اگر چه به یک سازمان با مشی چریکی پیوسته بودم، اما باید اعتراف کنم که در کنه وجود و در اعماق اندیشه‌هایم، برخی توجیهات تئوری "مسلحانه" را نمی‌توانستم هضم کنم. چراکه برایم به قدر کافی قانع‌کننده نبود. با این پیش‌زمینه، وقتی در زندان با نظرات مختلف برخورد کردم، در ذهنم بیش‌ازپیش درگیر قضیه شدم.

در جستجوی گمشده‌های فکری خود، به هر دری می‌زدم و کتابهای مختلف را می‌خواندم. هیچ کتاب فلسفی یا سیاسی، نتوانست مشکل را حل کند. کتابهای تاریخی نیز همینطور. تا اینکه، روزی یک کتاب ادبی - یک رمان - را بدست گرفتم. رمان "تسخیرشدگان" اثر داستایوسکی.

این کتاب که داستان زندگی و سرنوشت تلخ نارودنیک‌های روسیه بود، روح و فکر مرا منقلب کرد. می‌دانستم که ادبیات، نیروی شگرفی دارد، اما تا این اندازه نه. به راستی، این کتاب چنان تاثیری در من نهاد که همه تناقض‌های فکری خود را حل کرده و خیلی راحت به بیهودگی و نادرستی مشی چریکی پی‌بردم. آن روزهایی را که رمان یادشده در دستم بود فراموش نمی‌کنم. داستایوسکی مرا به اعماق ناشناخته دنیایی برد که دنیای من نیز بود.

در آنجا، داستان زندگی و سرگذشت و سرنوشت خویش و همگنان خویش را خواندم. خود و راه‌رفته را بهتر شناختم و یکباره از آن بیرون جهیدم! دیگر "تسخیر شده" آن راه و آن دیدگاه‌ها نبودم. سبک‌بالی و آرامش عجیبی در خود احساس می‌کردم. اصلاً افق‌های دیگری پیش چشمانم گشوده شده بود. چریک دیروز به "سیاسی‌کار" امروز تحول یافته و از این طریق موجبات آزرده‌گی و حتی خشم بسیاری از طرفداران مشی چریکی را برانگیخته بود. در این رابطه، چه نیش‌ها و طعنه‌ها که نشنیدم. اما بسی خوشحال بودم که در این زمینه، گامی از دیگران جلوتر بودم.

ناردونیک‌ها، فعالان یک جنبش پوپولیست - سوسیالیستی در روسیه بودند که در فاصله ۱۸۶۰ تا ۱۹۰۰ فضای سیاسی آن کشور را متاثر کرده بود. جنبش چریکی در ایران، شباهت‌های زیادی به آن داشت.

حرف‌های دلنشین یک روحانی

یکی دوسالی به انقلاب مانده بود. زندانی کردن‌ها در اوج بود و زندان کشیدن نیز در اوج. او را نیز همراه بسیاری از دینی‌اندیشان مخالف حکومت شاه به زندان آورده بودند. روحانی بود و نامش غلامحسین حقانی. پس از انقلاب، از بندرعباس نماینده مجلس شد و زمان کوتاهی پس از آن، در حادثه انفجار ساختمان حزب جمهوری اسلامی همراه جمعی دیگر از سران حکومت تازه جان خود را از دست داد. آری، او را به بند پنج زندان قصر آورده بودند و همانجا بود که من او را دیدم. او یک روحانی محافظه‌کار بود. در "کمون" قشری‌ترین محفل مذهبی‌های زندان زندگی می‌کرد و یکی از چهره‌های آن جمع به حساب می‌آمد. اما برخلاف دیگر یاران خود در "کمون" در برخورد با دیگر زندانیان و به‌ویژه چپ‌ها، نرم و با انعطاف بود. به‌راحتی با آنان سلام و احوالپرسی می‌کرد و در مجموع نسبت به آنها برخوردی احترام‌آمیز داشت. به همین خاطر نیز زود با من آشنا شد و بهانه‌ی این آشنائی یک پرسش پزشکی در باره ناراحتی مزمن معده. و این درحالی بود که پزشکان دیگری در جمع زندانیان دینی‌اندیش هم وجود داشتند. این آشنائی سبب شده بود تا گاهی بیشتر با همدیگر گپ بزنیم و آنچه در اینجا می‌خواهم با شما در میان بگذارم، دریکی از همین گپ‌ها و هنگام دورزدن شامگاهی در حیاط زندان برزبان او جاری گشت. آنچه او به‌من گفت در باره زنی بود که در آن هنگام به جوخه اعدام سپرده شده‌بود و اگر اشتباه نکنم دومین زنی بود که در رژیم شاه، به‌خاطر فعالیت‌های سیاسی

اعدام گردیده بود. او اعظم السادات روحی آهنگران بود. بسیاری او را در بازجویی‌ها دیده بودند و بسیاری دیگر تنها به نام می‌شناختندش. من هم او را به نام می‌شناختم و این را نیز می‌دانستم که هنگام تیرباران بسیار جوان بود. گلی نارس و نهالی سبز وشاداب. در اینجا ناگزیرم بقیه داستان را از زبان خود حقانی نقل کنم. او برایم چنین تعریف کرد: تازه دستگیر شده بودم. یک‌روز مرا به بازجویی بردند. باچشمان بسته. بازجو، منوچهری بود. وقتی وارد اطاق شدم به‌دستور او چشم‌بند از چشمانم برداشتند. در گوشه اطاق، دختر جوانی را دیدم که پشت میز نشسته و مشغول نوشتن بود. تا مرا دید و نگاهمان برای یک‌لحظه با هم تلاقی کرد، سری به نشانه سلام تکان داد و لبخندی متین بر لبانش نقش بست. به‌راحتی فهمیدم که او یک مبارز کمونیست است. بازجو ناگهان متوجه این مکالمه ساکت شد و به شیوه همیشگی بازجویان ساواک خواست صاحبان دو ایدئولوژی را که آن زمان هردو در برابر رژیم شاه صف‌آرایی داشتند، رو در روی هم قرار دهد. یک تاکتیک شناخته‌شده. پس رو کرد به دختر جوان و بی‌مقدمه پرسید: "بینم تو خدا را قبول داری؟" دختر با اندکی تأمل پاسخ داد: "من ماتریالیست هستم و درک دیگری از خالق و مخلوق دارم." بازجو دوباره پرسید: "علی (منظور حضرت علی است) را قبول داری؟ دختر پاسخ داد: "به عنوان یک شخصیت دینی ومظهر رشادت آری". این‌بار بازجو بیدرنگ مرا نشان داد و گفت "او را قبول داری؟" دخترک نگاه پرمهری به من افکند و با استحکام خاصی در صدایش گفت: "آری، او را قبول دارم." بازجو که قافیه را باخته بود، ظاهراً انتظار چنین جواب پخته‌ای را نداشت. بنابراین به‌سرعت موضوع را عوض کرد و دیگر پی‌گفتگو را نگرفت.

امامن، من روحانی سرشار از نیرو شده بودم و در دلم این مبارز جوان را تحسین می کردم. نمی دانید چه حالی به من دست داده بود. هول و اضطراب بازجویی فراموشم شده بود و وجودم لبریز از شوق و شادی. چیزی را فقط به شما می گویم و پیش شما هم بماند، چراکه تا بحال آنرا به کسی نگفتم: "در آن لحظه می خواستم دخترک را در آغوش کشم و چهره معصوم و رنگ پریده اش را غرق بوسه کنم. آری غرق بوسه. نمی دانید چه احساس غروری بمن دست داده بود. من سیمای محبوب این زن مبارز را هرگز فراموش نمی کنم. پاسخ او به بازجو، درس بزرگی برای من بود..."

در اینجا حقانی سکوت کرد. هردو لحظه ای را در سکوت گذراندیم. سکوتی سنگین و پرمعنا. آنگاه او پوزش خواست و برای اقامه نماز به داخل بند رفت. من، غرق در افکار خود، چند دوری در حیاط زدم و آنگاه در خلوت بند، آنچه را که شنیده بودم، مرور کردم. یک صحنه بسیار ساده، دراطاقی در کمیته مشترک و در اوج اختناق و سرکوب دوره آریامهری. صحنه ای ساده اما بی تردید شگرف و پرمعنا. اینک که این سطور را می نگارم، سی و اندی سال از آن ماجرا می گذرد. سال هایی سرشار از حوادث و دگرگونی ها. دگرگونی هایی که برحقانی ها، اعظم اسادات ها، من و امثال من و همه ما گذشته است. اما زلالی این خاطره در ذهن من همچنان پابرجاست. بی آنکه غبار زمان بر آن نشسته باشد. برخی صحنه ها و خاطره ها، همیشه جلا و سرزندگی زمان وقوع را دارند. صحنه هایی که ذهن آدمی برای همیشه از آن رنگ می گیرد. برخی از صحنه ها جلوه راستین حقیقت اند در رفتار این و یا آن انسان. حقیقتی که گاه با یک نگاه و یا یک حرف ساده در عمق ضمیر آدمی می نشیند.

امروز در جایی ایستاده‌ایم که از بازیگران آن صحنه خبر واثری نیست: اعظم، خیلی زود، گل جوانی‌اش با گلوله‌های مذاب پرپر شد. چند سالی دیرتر حقانی در میان آوار سیمان و آهن مدفون گردید، و منوچهری بازجو نیز کسی نمی‌داند کجاست و چه می‌کند (و البته هم کسی کنجکاو سرنوشت او نیست). اما خاطره زنده‌است و از آن زنده‌تر درس‌های آن و آموزه‌های آن که همین امروز نیز معتبر است و سزاوار به کار بستن. حقانی یک روحانی ساده بود نظیر بسیاری از آنهایی که امروز بر اریکه قدرت نشسته‌اند. او هم مانند همگنان خویش، ناباورانه به قله قدرت پرتاپ شده بود. نمی‌دانم اگر او امروز زنده بود چه می‌کرد و چگونه می‌اندیشید. ولی می‌دانم اندیشه دینی و سیاسی وی به حیات خود ادامه می‌دهد و در رهگذر حوادث تاریخ، مهر آن بر جای‌جای زندگی اجتماعی در ایران کوبیده شده‌است. اما اعظم‌السادات، حرف و عمل وی در برابر این روحانی، آنهم در بند دژخیم، موضوع دیگری است. اعظم در سن و سالی که اسیر و اعدام شد، مانند غالب همگنان خود نه آگاهی سیاسی عمیقی داشت و نه تجربه سیاسی کافی. می‌گویم مانند همگنان خود، از اینرو که خود نیز یکی از این "همگنان" بوده‌ام. ونیک می‌دانم این نسل در آن هنگام و در آن کارزار به‌غایت ناپخته و نابرابر چه بود و چگونه می‌اندیشید. ولی این اعظم نیز چون همانندان خود شوری عظیم و غریزه سیاسی نیرومندی داشت. نمی‌خواهم ستایشگر غریزه‌ها شناخته شوم و به نقش آگاهی و دانش در مبارزه سیاسی کم‌بها دهم. هرگز. اما می‌خواهم بگویم که گاه یک غریزه سرشار و بارور، خود حامل یک‌اندیشه کامل است. و آنچه اعظم در برخورد خویش با حقانی برزبان آورد، در واقع بارقه

یک اندیشه درست بود که از کوره داغ شور و غرایز مبارزه‌جویانه‌اش جهیده بود. شاید او تئوری بنیادی سخن خود را نمی‌توانست درست توضیح دهد، اما آنرا لمس کرده بود و به اهمیتش پی برده بود. شاید در اینجا به من خرده بگیرند که نمک بر زخمی کهنه می‌پاشم. این را به تمامی رد نمی‌کنم. آخر، ماحوالت دردناکی را در پی قدرت گرفتن روحانیون از سر گذرانده‌ایم. حوادثی که در پیدایش آنها بسیاری عوامل دست داشتند. کاستی‌های تاریخی خود جامعه، ناشایستگی و بی‌صلاحیتی حاکمان جدید، ضعف‌ها و ندانم‌کاری‌های اندیشگی چپ و... و این را من نیز میدانم و در مقام توجیه و مغلطه نیستم. اما آنچه اعظم با آن روحانی گفت، برای من از زوایه دیگری مطرح است که اگر از این سو به آن بنگریم، اندیشه‌ای است درست و درست نیز باقی خواهد ماند: احترام به دگران‌دیشان و پذیرفتن موجودیت آنها.

حقانی‌ها از موضعی به مبارزه بارژیم شاه برخاسته بودند که با موضع اعظم‌ها متفاوت بود. اما در آن روزگار آنان دشمنان مشترک یک رژیم به شمار می‌رفتند و خواه‌ناخواه در کنار هم قرار می‌گرفتند. می‌دانیم که آنها مدت زیادی در کنار هم باقی نماندند. وارد بحث چون و چرای آن نمی‌شوم که موضوع دیگری است. اما در این ارتباط و بویژه در مقام تعمیم، یک‌چیز همچنان دگرگون نشده و به قوت خود باقی است که همانا وجود دگر اندیشی و دگران‌دیشان در جامعه امروز ماست. امروز هم نیروهای متفاوتی در برابر حکومت فقها قرار گرفته‌اند. همانقدر متفاوت که در زمان شاه بود. با اندیشه‌ها و هدف‌های متفاوت. از دینی‌اندیشان تا نیروهای لائیک، از دمکرات‌های واقعی تا نیروهای با تفکر و عمل تروریستی. این بار نیز

اینها خواه ناخواه در کنار هم قرار گرفته‌اند. دژ استبداد فرو نمی‌ریزد مگر با آرایش و تجهیز وسیع‌ترین نیروها. این امر چنان روشن است که نیاز به توضیح بیشتر نیست. اما آنچه سزاوار بحث است، پذیرش این تنوع نیروها و احترام به عقاید و آرا آنان است. فاصله حرف تا عمل همیشه کوتاه نیست. اگر این پذیرش و احترام را به یک "منش" مبارزاتی و اخلاقی مبدل کنیم، آنگاه کار مهمی انجام داده‌ایم و به سهم خود راه را برای پایه‌ریزی فرهنگ دموکراسی در جامعه هموار ساخته‌ایم. راستی هیچ فکر کرده‌ایم که اگر روزی رژیم مستبد کنونی فروریزد و (آن روز میمون سرانجام فراخواهد رسید) نیروهای اجتماعی پرورش‌یافته‌اش و نمایندگان فکریش چه خواهند شد؟ یک چیز روشن است: آنها همچنان به حیات خود در جامعه ادامه خواهد داد. مگر نه اینست که در روسیه امروز، کمونیست‌ها همچنان یک نیروی سیاسی قوی به شمار می‌روند؟ چیزی شبیه آن، فردا، در جامعه ایران نیز می‌تواند پدید آید و آنوقت ما با یک طیف سیاسی (در اینجا طیف مذهبی) کم و بیش نیرومند سروکار خواهیم داشت. راستی در آن هنگام با اینان چه باید کرد؟ آیا باید جملگی را به دریا ریخت و یا از کشور اخراج نمود؟! پرسش اخیر به قدر کافی کودکانه و نابخردانه است و پاسخ مثبت به آن کودکانه‌تر. فکر می‌کنم، در آن روز بایستی با صاحبان و طرفداران اندیشه حکومتگران کنونی هم مدارا کرد. من به عمد میدان را چنان فراخ گرفته‌ام تا بر اهمیت موضوع تحمل دگران‌دیشان انگشت نهاده‌باشم. اینکه گردانندگان رژیم کنونی جنایات بسیار کرده‌اند و بایستی روزی (هریک به‌فراخور موقعیت و مسئولیت خویش) پاسخگوی اعمالشان باشند، امری است که از اهمیت موضوع

نمی‌کاهد. آری، تحمل این طیف از دگراندیشان نیز همانند دیگران لازم خواهد بود و اگر جز این شود، می‌توان گفت که خوکامگی دیگری در راه است. روز از نو، روزی از نو! مگر نه اینست که تنها در فضای چالش آزاد اندیشه‌ها و احترام به‌دگر اندیشان مردم به انتخابی آگاهانه می‌رسند و زمینه‌های رشد شعور و فرهنگ دموکراسی فراهم می‌شود؟ آیا هم‌نسلان و هم‌زمان اعظم‌السادات حق ندارند برخورد زیبای او در برابر بازجو را تا اینجا و تا این حد بسط و گسترش دهند؟ فکر می‌کنم، پاسخ می‌تواند فقط "آری" باشد.

" ندامت‌نامه " شرط آزادی بود.

ساواک که با بگیرو ببندهای گسترده، زندانها را پر کرده بود، گاهی بی‌میل نبود بداند زندانیان چه می‌کنند و با شرایط زندان چگونه کنار می‌آیند. بدین جهت، گاه‌گذاری، بازجویان، زندانیان را به "کمیته" فراخوانده و ضمن پرس‌وجوهای مختلف، "موضع" افراد را می‌سنجیدند. آنهایی را که محکم و استوار ایستاده‌بودند به تجدید نظر در افکارشان دعوت می‌کردند و آنهایی را که در موضع تردید و نوسان بودند، به موضع "بریدگی" و تسلیم ترغیب و تشویق می‌کردند و بالاخره آنهایی را که از در تسلیم درآمده‌بودند، به همکاری فرامی‌خواندند.

روزی، اتفاق بی‌سابقه‌ای روی داد. این‌بار، بازجوها به زندان قصر آمده‌بودند و در "زیرهشت" زندانیان را ملاقات می‌کردند. البته قبل از این، یک‌بار برنامه وسیعی با رهبری و کارگردانی "عضدی" اجرا شد که ضمن آن، همه‌زندانان را در سالی جمع کرده و پرسش‌نامه‌هایی میان آنان تقسیم کرده‌بودند. به‌رحال افراد زیادی به "زیرهشت" فراخوانده شدند. من نیز یکی از آنان بودم. "اکبری" بازجوی کمیته مسئول تماس‌گیری با من بود. بی‌مقدمه پرسید: "خوب دکتر چه می‌کنی؟" گفتم: "تحمل کیفر می‌کنم." گفت: "نمی‌خواهی بروی بیرون؟" با اشاره به در بزرگ و همیشه بسته زندان گفتم: "همین الان در را باز کنید، می‌روم بیرون...چه کسی می‌خواهد در زندان بماند؟ من یک پزشک هستم و می‌توانم با حرفه‌ام، به مردم خدمت کنم..." اکبری گفت: "اینطور که

نمی‌شود. باید چیزی بنویسی و اظهار ندامت بکنی ... " هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که رویم را برگردانده راهی بند شدم. در حالیکه دستش را به‌سویم دراز کرده بود، گفت: "حالا اگر نمی‌نویسی، اقلا دستی بده..." با اکراه و بی‌میلی دستی دادم و در حالیکه تنم خیس عرق شده بود، وارد بند شدم. درجا، دچار سردرد شده‌بودم.

این‌گونه کارهای ساواک البته تاثیر چندانی نمی‌بخشید و اکثریت زندانیان، " تحمل کیفر " شرافتمندانه را به آزادی با قیدوشرط "ندامت" ترجیح می‌دادند. یک‌سال از این بازی‌ها بود که ورق برگشت. نخستین تکان‌های زمین‌لرزه انقلاب، ساواک را نیز به بی‌تعادلی گرفتار کرد و آنگاه ناگهان و این بار بدون قیدوشرط، زندانیان را دسته‌دسته آزاد کردند که خود داستان دیگری است.

" کمون " مجاهدین و سفره غذا

در پی رشد جریان " مارکسیستی " در درون سازمان مجاهدین که در سال ۱۳۵۴ رخ داد، جریان های مذهبی درون زندان، هرچه بیشتر به موضع راست افراطی گرویده بودند. طوری که، روحیه ضد کمونیستی و ضد چپ در آنان بسیار تقویت شد و به جدائی کمونها منجر گردید.

در زندان قصر، مجاهدین، نیرویی نداشتند. اگر هم چیزی بود، در حد چند هوادار " شرمگین " یا پنهانی بود که در مقابل دیگر نیروهای مذهبی، قدرت عرض اندام نداشتند. در این میان، فعالان مذهبی راست، آنها را " شکار " کرده و به پذیرش مواضع خود مجاب می کردند. در این زمینه، حسین شریعتمداری، پرونده ساز معروف کنونی در روزنامه کیهان تهران، فعالیت از بقیه بود و یک چهره مرموز و موذی به حساب می آمد.

روزی، یکی از مجاهدین " نسل اول " را به بند ما آوردند. او، محمدرضا سعادت می معروف به " سیکو " بود، که بعدها در ماجرای مرموز با سفارت شوروی، اسیر جمهوری اسلامی شد و اعدام گردید. سعادت با این هدف به قصر آمده بود تا به جمع آوری نیرو بپردازد. او، کار خود را آرام اما دقیق و حساب شده آغاز کرد و به کمک یکی دو نفر دیگر، توانست " کمون " کوچکی از مجاهدین برپا سازد. اینها، با هدف " کندن نیرو " از کمون بزرگ مذهبی، به بندبازی سیاسی مشغول بودند. این بندبازی، گاه صورت های مسخره ای به خود می گرفت. یک بار، من مسئول چیدن سفره و تقسیم غذا بودم.

تابستان بود و در حیات زندان، سفره‌ها را پهن می‌کردیم. جای هر گروهی مشخص بود و طبق قرار قبلی، سفره "کمونک" مجاهدین در کنار سفره چپ‌ها پهن می‌شد. سعادت‌ی که مشغول قدم‌زدن و تسبیح‌انداختن و فکر کردن به برنامه‌های خود بود، به من نزدیک شد و آهسته در گوشم گفت: "سفره ما را بد انداخته‌ای! به سفره شما چسبیده‌است! لطفاً به اندازه یک‌و‌جیب، درست یک‌و‌جیب، فاصله بگذار!..." از این حرف او، گرچه تعجب نکردم ولی به فکر فرورفتم. سیاست "و‌جیب‌سنجی" مجاهدین را می‌شناختم، ولی در این مورد خاص، به‌ویژه حالت خنده‌داری پیدا کرده‌بود. با همین "سیاست" و با سماجت و حساب‌گری‌های مخصوصشان، مجاهدین توانستند در فردای انقلاب، پایه‌های تشکیلات خود را از نو بریزند. این شیوه کار را مجاهدین هنوز هم مورد استفاده قرار می‌دهند و عملاً به یکی از مشخصه‌های روانی و رفتاری آنها تبدیل شده‌است.

زندان‌ها چگونه خالی شدند؟

آبان ماه ۱۳۵۷، در گرماگرم اعتراضات و اعتصابات، رژیم در مانده، تصمیم به آزادی زندانیان سیاسی گرفت. نخستین دسته، روز چهارم آبان (روز تولد محمدرضاشاه) آزاد شدند. حدود سه هفته بعد، من، جزو دومین گروه، آزاد شدم. قضیه بسیار ساده شروع شد: روز چهارم آبان، ناگهان، صدای سروان شعله‌ور در بلندگوی زندان پیچید " ... زندانیانی که نامشان خوانده می‌شود، آزادند. وسایل خود را جمع کرده به زیرهشت مراجعه کنید!" همین وبس.

غلغله‌ای زندان را فرا گرفت. چنان شوری برپا شده بود که قابل توصیف نیست. اصلاً باور کردنی نبود که یکباره درهای زندان را باز کنند و زندانیان را به خانه بفرستند. شادی توام با بهت و حیرت، بر همه مستولی شده بود. زندانیان قدیمی مانند صفر قهرمانی و یدالله شهیدزند، بامراسمی ویژه که بیشتر به یک تظاهرات سیاسی شباهت داشت، در میان شور و شعار بدرقه شدند. حتی، نگهبانان نیز برای آنها کف می‌زدند! زندان، دیگر شباهتی به زندان نداشت! خود، برگی بود از کتاب قطوری به نام انقلاب که جامعه را زیورور کرده بود و می‌خواست بیشتر هم زیورور کند! همانگونه که بعدها دیدیم.

در گروه نخست آزادشدگان، شخصی بود به نام "حاجی حسین عبدالوهاب". او از طرفداران خمینی بود و بارها به زندان افتاده بود. هم‌اتاقی من بود و روابط نسبتاً حسنه‌ای باهم داشتیم. موقع رفتن، به سراغم آمد و ضمن خداحافظی، به نوعی، مواضع سیاسی آینده خود را اعلام کرد. گفت که با توده‌ای‌ها همکاری نخواهد کرد، اما

حاضر است در بیرون با چریکها همکاری سیاسی کند! این شخص، بعد از تعویض رژیم، مدتی مسئول روزنامه اطلاعات بود. در رابطه با نخستین موج آزادی زندانیان، حادثه جالبی را تجربه کردیم. یک روز سعادتی، داود سهیل و من را به دفتر رئیس زندان خواستند. این ترکیب معنی دار بود. زیرا سه جریان سیاسی مختلف را نمایندگی می کرد. در اطاق رئیس زندان، سه نفر از زندانیان قزل حصار نشسته بودند و می خواستند با ما - زندانیان قصر - مذاکره و تبادل نظر کنند! چیزی که حتی در خواب تصورش را نمی کردیم. قضیه از این قرار بود که زندانیان آزاد شده در قزل حصار، حاضر نبودند زندان را ترک کنند! آنها، خواهان آزادی همه زندانیان بودند. وقتی در مذاکره با پلیس قزل حصار، به توافق نرسیده بودند، تقاضای ملاقات با ساکنان زندان قصر را کرده بودند. در این گفتگوی غیرمنتظره وبی سابقه، ما به آنها گفتیم که کارشان صحیح نیست و بهتر است زندان را ترک کنند! زیرا، این موج، ادامه خواهد یافت و چنین نیز شد.

روز ۲۸ آبان، وقتی مرا به بیرون زندان هدایت کردند، شامگاه بود. خواهرم بهجت نیز آزاد شده وبی صبرانه در محوطه جلوی زندان، انتظار مرا می کشید. خواهر دیگرم عفت، که چند ماهی زودتر، با پایان مدت محکومیت اش، آزاد شده بود، به استقبال ما آمده بود. دیداری بزرگ و فراموش نشدنی، شادی بخش و توصیف نشدنی. یک دستم در دست خواهران بود و دست دیگرم کیسه حاوی

خرت و پرت‌های شخصی را می‌کشید. با اشک و خنده، از میان جمعیت انبوه حاضر، راهی به خیابان گشودیم و با سوار شدن در یک سواری‌مسافرکش، خود را به خانه رساندیم. از زندان آزاد شده‌بودم. چهارسال و هفت‌ماه، در پشت دیوارهای سیمانی و سیم‌های خاردار سپری شده‌بود. با کوله‌باری از تجارب تلخ و شیرین، خود را برای مرحله تازه‌ای در حیات سیاسی جامعه آماده می‌کردم. روزگار غریبی بود که روزگاری غریب‌تر در پی داشت!

پایان

دفتر دوم

تجربه‌های فرامرزی من

خاطرات تبعید

ابراهیم محجوبی

فهرست مطالب

- ۸۵ - پیشگفتار
- ۸۷ - شب، جنگل و مرزبانان شوروی
- ۹۲ - گیسویی که طناب شد
- ۹۶ - کارخانه "لنین" و داستان دسته هاون!
- ۹۹ - در خانه "غلام‌یحیی"
- ۱۰۳ - "اندرزهای حاشیه‌نشین"
- ۱۰۶ - "زخم کهنه نباید دوباره سرباز کند"
- ۱۰۸ - "باکو، گورستان کمونیست‌های ایران"
- ۱۱۱ - دانشکده باز آموزی در کشور شوراها
- ۱۱۵ - تمرین مبارزه با طاعون
- ۱۱۷ - پرستوئی که پرنگشوده، پرپر شد
- ۱۲۴ - درسی که از نظامی افغان آموختم
- ۱۲۶ - در کابل بر بالین رحیم نامور
- ۱۲۸ - احساس شرمی که هنوز بامن است
- ۱۳۱ - سرانجام، کودتا را هم تجربه کردم!
- ۱۳۴ - کتابفروشان فروتن کابل
- ۱۳۶ - تولید برنامه رادیویی با عوعوی سگ و غرش موتور برق!
- ۱۳۸ - در دفتر روزنامه "پراودا"
- ۱۴۱ - بخارا، تاجیک‌ها و آن شب فراموش‌نشده!
- ۱۴۵ - در زادگاه ابن‌سینا
- ۱۴۸ - فاجعه "چرنوبیل" و سهمی که نصیب ما شد!
- ۱۵۱ - هجرت در هجرت
- ۱۵۴ - اقامتگاه پناهندگان: تجربه‌ای از طراز دیگر!

"ایده‌ها از کله‌های پر سرچشمه می‌گیرند،

ایدئولوژی‌ها به کله‌های خالی می‌ریزند."

گرهارد اولن بروک

پیشگفتار

پیش از آنکه مجبور به مهاجرت شوم، هرگز از ایران خارج نشده بودم. بنابراین، درکی هم از پدیده "عبور از مرز" و زندگی در آن سوی مرزها نداشتم. در تمام دوران زندگی در ایران، یکبار، مرز ایران و عراق (در کردستان و خوزستان) را از دور دیده بودم و چندبار هم ضمن عبور از گردنه حیران، مرز شوروی را با نوار خاک رس مشاهده کرده بودم. همین و بس.

تنها هنگامی که پایم را به آن سوی مرز نهادم، متوجه شدم که "مرز" چیزی بیشتر از خط قراردادی جغرافیائی با رشته‌های درهم بافته سیم خاردار است و زندگی فرامرزی نیز مفهومی بسیار گسترده‌تر از عبور ساده از این خط دارد.

اکنون، نزدیک سی سال از حادثه عبور از مرز می‌گذرد. در این مدت به قول معروف سیرآفاق و انفس کرده، در کشورهای گوناگون با سیستم‌های مختلف زیسته و کار کرده‌ام. در مقطعی از این دوران، در چارچوب فعالیت‌های سیاسی تشکیلاتی، با نام مستعار "فرامرز" شناخته می‌شدم. برخی از دوستان و همراهان سیاسی سابق، حتی هنوز هم برحسب عادت، مرا فرامرز صدا می‌کنند. راستش به این نامگذاری، با نوعی بازی ذهنی و درهم‌آمیختن خیال و خرد در باره موقعیت خود، رسیده بودم: فرامرز، نام مستعار من در سالهای فعالیت

چریکی بود. بعدها که از دیدگاه‌های چریکی فاصله گرفتیم، اگر چه پیوند محکمی با آن نام مستعار نداشتیم، اما گاهی می‌اندیشیدم که نام چندان نامناسبی نبوده‌است. زیرا، من و امثال من، در آن سالها به راستی آن سوی مرزهای واقعیت‌های زمینی جولان می‌دادیم. یک پایمان، برکوههای "سیراماسترا" بود و پای دیگرمان، استپ‌های روسیه را لمس می‌کرد! وقتی هیجان‌های اولیه مهاجرت فرو نشست، دیدم که واقعا از مرزهای ایران (و بسیاری چیزهای دیگر) فاصله گرفته‌ام و زندگی، فرامرزی به معنای واقعی آن شده‌است. در نتیجه، فکر کردم هیچ‌نام مستعاری، نمی‌تواند بهتر و گویا تر از "فرامرز" بیانگر وضعیت جدید من باشد. بدین ترتیب، آن پیش‌زمینه و این واقعیت جدید، سبب شد با نام "فرامرز" پیوندی عمیق برقرار کنم. چراکه گذشته و حال، یکدیگر را در آغوش گرفته‌بودند!

با این توضیح، خوانندگان می‌توانند دریابند، چرا این مجموعه، عنوان "تجربه‌های فرامرزی من" را به خود گرفته است. تبعید، همیشه چیزهایی را از انسان می‌گیرد و در همان حال، چیزهای دیگری به او می‌دهد. آنچه به دست آورده‌ام، اگر چه چندان ارزان حاصل نشده، اما از داشتنش ناراضی نیستم. زیرا که از طریق آنها، بسیار آموخته‌ام و آموختن همیشه بالاترین لذت زندگی‌م بوده‌است.

ابراهیم محجوبی کلن - پائیز ۲۰۱۱

شب، جنگل و مرزبانان شوروی

یکروز سرد و مرطوب پائیزی بود. طبق قرار قبلی، همینکه هوا گرگومیش شد بهراه افتادیم. بهسوی مرز شوروی. کوشش برای گریختن از دوزخ جمهوری فقها. تپه‌ها و دره‌هایی چند را پشت سر نهادیم و چند ساعتی راهپیمائی کردیم. سرانجام، متوجه شدیم که در خاک شوروی هستیم.

هنوز چند قدمی در آن سوی مرز راه نرفته بودیم که به یک اکیپ گشت سربازان شوروی برخورد نمودیم. با زبان بی‌زبانی، حالیشان کردیم که از هواداران حزب توده هستیم و در تلاش برای گریختن از چنگال سرکوب رژیم جمهوری اسلامی، به آن سو آمده ایم. سربازان، در حالیکه بابت اعتمادی تمام، زیر چشمی مراقبان بودند، ما را به پاسگاهی در میان جنگل هدایت کردند. این مسیر، چندان طولانی نبود و درطول راه تقریباً هیچ صحبتی میان ما و سربازان مرزبان صورت نگرفت.

موقعی که به پاسگاه رسیدیم دیگر شب شده بود. مسئولان مربوطه، به سرعت تلفن‌ها را به کار انداختند و آنطور که می‌نمود درصدد کسب تکلیف برآمدند. در همان حال، با لیوان‌های بزرگ چای، از ما پذیرائی کردند که بعد از آن راهپیمائی فرساینده و خطرناک، بسیار چسبید. در حالیکه چای را با لذت و هیجان می‌نوشیدم، متوجه

شدم دخترم "نازلی" که تازه شش ماهه شده بود، هنوز در خوابی عمیق است. آخر، پیش از آغاز "عملیات" عبور از مرز، مقدار قابل توجهی شربت خواب آور به او خورانده بودیم تا در بین راه آرام باشد و با سروصدای احتمالی، توجه مرزبانان ایرانی را جلب نکند. حال، به آن سوی مرز رسیده بودیم ولی اثر دارو همچنان ادامه داشت. سرانجام، او را بیدار نموده و از قوطی شیرخشک که همراه داشتیم، نوبتی غذا برایش تهیه کردیم. شیر خشک وطنی، به دختر کوچکم همانقدر چسبید و مزه داد که جای مرزبانان به ما. با این تفاوت که او از همه آنچه رخ داده بود، چیزی نمی فهمید و ما در میان بیم و امید، منتظر واکنش نهائی مرزبانان شوروی بودیم.

در پاسگاه، یک افسر جوان آذربایجانی، به ما خوش آمد گفت و توضیح داد که با مقامات بالاتر تماس گرفته اند و بایستی ما را به پاسگاه دیگری که نقش مرکزی دارد منتقل کنند. ما که خود را در هر حال به دست حوادث سپرده بودیم، چیزی نگفتیم و با نگاه، موافقت خود را ابراز کردیم. آنها، یک خودروی باری آماده کرده بودند. همسرم که دخترمان را در بغل داشت، همراه زنی دیگر از همراهان، در کابین راننده نشستند و بقیه یعنی مردها، در حالیکه خود را در پتوهای نظامی پیچیده بودند، در قسمت پشتی خودرو قرار گرفتند.

پس از مدتی رانندگی دشوار در جاده های ناهموار جنگل، اطلاع دادند که به دلیل خرابی جاده، ادامه راه با ماشین امکان پذیر نیست

و بایستی بقیه مسافت را پیاده طی کنیم. چنین کردیم و در حالیکه هوا، آهسته اما محسوس، سردتر و مرطوب‌تر می‌شد، در دل جنگل کوهستانی، نخستین نشیب‌وفرازهای زندگی مهاجرت را تجربه کردیم. راه به شدت گل‌آلود بود و افکارمان سخت مه‌آلود.

مرزبانانی که ما را همراهی میکردند، دو نفر بودند. یکی، همان افسر جوان و خوش‌چهره آذربایجانی و دیگری یک جوان سرخ و سفید روس. بسیار جوان و سخت‌خوددار و آرام. در طول راه، به‌خاطر دشواری راه رفتن، افسر آذربایجانی، از سرمهربانی، دخترم را که در پتوئی پیچیده شده و دوباره در عالم نوشین خواب فرورفته‌بود، از من گرفت تا مسافتی، این " بار زنده " ما را بر دوش کشد و من بتوانم آزادانه‌تر حرکت کنم.

یاری افسر جوان در حمل کودک، سبب شد که اندکی تجدید قوا کنم. زیرا، در طول ساعت‌ها راهپیمائی پرهیجان از آن سوی مرز تا بدین‌سو، مجبور بودم بازوهایم را که دخترم بر آن‌ها غنوده بود، بطور افقی نگاه دارم و این حالت یکنواخت، ماهیچه‌ها را به‌شدت خسته و ناتوان کرده‌بود. راه‌رفتن میان گل و لای، آن‌هم در شب سرد و مرطوب، چندان آسان نبود. همگی خسته و کوفته‌بودیم و هیجان ناشی از این سفر خطرناک و ماجراجویانه نیز، ته‌مانده قوای جسمانی و روحی‌مان را بلعیده‌بود. در میان راه، در حالیکه همگی نفس‌نفس می‌زدیم غالباً با افسر آذربایجانی اختلاط می‌کردیم. یک‌بار او پیشنهاد کرد دقایقی استراحت کنیم و سیگاری آتش بزنیم. چنین

کردیم. ضمن استراحت، افسر، همچنان فرزند مرا در بغل گرفته و مواظب بود تا خواب کودکانه‌اش پریشان نشود. مهربانی ویژه شرقی در نگاه و حرکاتش موج میزد.

در این لحظه، در حالیکه محیط پیرامونمان با چندین نقطه سرخ ناشی از آتش سیگار اندکی روشن می‌نمود، سرباز روس به افسر نزدیک شد و آهسته چیزهائی به او گفت. افسر، در حالیکه لبخند میزد و نگاه پرسشگرش را به سوی من می‌گرداند، پتو را از روی کودک به کنار زد و صورت کوچولوی او را جلوی چشمان سرباز گرفت. سرباز، لحظاتی با مهر و محبت به کودک خیره شد و هاله‌ای از شادی، صورت گوشتالودش را فرار گرفت. در این‌جا، افسر رویش را بمن کرد و گفت: "میدانید او چه گفت و از من چه خواست؟" ... "از من خواهش کرد تا صورت کودک را به او نشان دهم. آخر، در مدت سه‌سالی که در نوار مرزی خدمت میکند، هرگز کودکی ندیده‌است..."

این کلمات، مرا سخت تحت تاثیر قرار داد. یک لحظه اندیشیدم، حتی لباس زمخت و بدقواره نظامی نیز نمی‌تواند مانع بروز و انتقال احساس‌های ظریف و لطیف انسانی گردد. این صحنه زیبای عاطفی، نخستین حادثه‌ای بود که در نخستین ساعات سفر تبعید، در ذهنم نقش بست. حتی امروز هم، با یادآوردن آن صحنه، احساسی خاص و غیرقابل توصیف، قلبم رامی‌فشارد. آن کودکی که سرباز روس، شوق تماشایش را داشت، امروز بیست و چند ساله است و در اوج شکفتن

و بالیدن. بی‌اختیار یاد ترانه‌ای از یک خواننده آذربایجانی می‌افتم
که لطیف و نرم می‌خواند: "ای حیات، نه‌غریبه سن!"

گیسویی که طناب شد

نخستین ماه‌های اقامت در آذربایجان شوروی را می‌گذراندم. در این مدت، با شماری از مهاجران قدیمی ایرانی، یعنی کسانی که در پی سقوط حکومت یکساله فرقه دمکرات به آن سوی ارس رفته بودند، آشنا شده بودم. انگیزه این آشنائی‌ها، میلی بود که از هر دوسو (مهاجران جدید و قدیم) برای یافتن آشنایان و بیش از همه خویشاوندان وجود داشت. آخر، کم نبودند خانواده‌های آذربایجانی که در پی نشیب و فرازهای سیاسی در جامعه، دوپاره شده بودند و غالباً از سرنوشت یکدیگر هم خبری نداشتند. در این آشنائی‌های جستجوگرانه، من نیز تعدادی از خویشان دور و نزدیک را یافتم. یکی از آنها، معصومه خانم، دختر خاله پدرم بود که در روزهای پایانی آذرماه ۱۳۲۵، همراه شوهرش از یکی از روستاهای نمین به خاک آذربایجان شوروی پناهنده شده بود. شوهر وی، از فعالان فرقه دمکرات بود و خود وی نیز کم‌وبیش دستی بر آتش داشت. معصومه را نخستین بار در آپارتمان خودمان ملاقات کردم. با پسر بزرگش به دیدنمان آمده بود. زنی بود لاغر و استخوانی با چشمان آبی‌رنگ پرحالت.

سالها در کالخوز بیل زده بود و تازه داشت طعم فراغت سالهای بازنشستگی را می‌چشید. چندین فرزند بزرگ کرده بود که هریک به

کاری مشغول بودند و نبضشان با نبض جامعه میزبان به سازگاری رسیده بود.

در این دیدار پرهیجان، از هردری سخن می‌رفت. به‌ویژه، او سراغ افراد فامیل رامی‌گرفت و از سرنوشت‌شان می‌پرسید. بخشی از صحبت‌ها هم درباره خروج از مرز و دشواری‌های آن دور می‌زد. در اینجا، معصومه، به مقایسه شرایط مهاجرت خود در سال ۱۳۲۵ و دوره اخیر پرداخت. او از دیدن اینکه آپارتمانی با تجهیزات گوناگون در اختیارمان گذارده شده بود، سخت تعجب می‌کرد و مدام تکرار می‌نمود که موقع ورود آنها به خاک شوروی، حتی از حداقل شرایط زیستی هم خبری نبود. در جریان آن وضع دشوار، او خواسته یا ناخواسته، خاطره‌ای را نقل کرد که بسیار تکان‌دهنده بود و تا امروز در ذهن من نقش بسته است. زن نمینی مهاجر چنین تعریف می‌کرد:

وقتی که او وشوهر جوانش، سراسیمه و شتابان خود را به آن طرف ارس رسانده بودند، هرج و مرج غریبی بر نوار مرزی دو کشور حاکم بود. جنگ جهانی دوم تازه پایان یافته بود و خرابی‌های آن حتی در منطقه آذربایجان هم با این که در میدان مستقیم جنگ نبود، به چشم می‌خورد. اقتصاد ضعیف سوسیالیستی، کاملاً از نفس افتاده بود، روستاها خالی از نیروی کار بودند و خدمات اجتماعی در حداقل خود. حال، هزاران شورشی مهاجر هم از آن سو سررسیده و خود معضلی بر معضلات دیگر افزوده بودند. به این ترتیب، بسیاری

از آنان، حداکثر به روستایی فرستاده می‌شدند و بقیه چیزها به خودشان محول شده بود: مبارزه‌ای دشوار برای زنده ماندن. به گفته زن مهاجر، در سرمای زمستان، شرایط زیستی به قدری دشوار بود که خطر گرسنگی، بیماری و مرگ تازه واردان را تهدید می‌کرد. طوری که مثلا مردان خانواده‌ها، ساعت‌ها در مزارع و مراتع می‌گشتند تا اندکی چوب و هیزم فراهم کنند و آلونک خویش را گرم نمایند. فشار کمبود مواد سوختی در سالهای جنگ، و غریزه زنده ماندن مردم بومی، دیگر چوب و خاشاکی در صحرا باقی نگذاشته بود. با این همه، مردان ایرانی، هرروز به صحرا می‌رفتند تا شاید چیزی بیابند. شوهرش، چندین بار موفق شده بود کومه‌ای خارو خاشاک جمع کند ولی به سبب نداشتن ریسمان و یا طنابی (آخر این چیزها آن موقع در حد کالاهای لوکس بودند!) نتوانسته بود چیزی به اقامتگاه سرد خود بیاورد. روزی، فکر عجیبی به ذهن شوهر در مانده رسیده بود: او از زن جوانش خواسته بود تا گیسوان بافته بلند خود را، گیسوانی که تا برآمدگی سرینش می‌رسید، قطع کند و به عنوان طناب در اختیار شویش بگذارد! و زن جوان هم چنین کرده بود.

همین جا بگویم وقتی خویشاوند من این صحنه را تعریف می‌کرد، مو بر تنم سیخ شده بود و انجمادی غیرقابل توصیف وجودم را فرا گرفته بود. گویی، خون در رگهایم یخ بسته بود و مغزم کار نمی‌کرد. در حالی که چشم به چهره پرچین و چروک او دوخته بودم، ناگهان

دیدم که قطره کوچک اشکی به گونه‌اش لغزید، به کف اتاق خیره شد و آنگاه با لبه‌دست، اشک را سترد و باخنده تلخ کوتاهی، سرش را بالا گرفت. آری، او از گیسوان پرپشت و زیبای خود گذشته بود تا در سوز کشنده زمستان غربت، خود و شوهرش را از مرگ نجات دهد. وقتی داستان غم‌انگیز و باور نکردنی به اینجا رسید، ناگهان سکوت کرد. گویی می‌خواست درباره آن گیسوان طناب‌شده، دیگر نه چیزی بگوید و نه چیزی بشنود.

فضای بس سنگینی بر اتاق حاکم شده بود. از شنیدن این قصه پرغصه، چنان محزون و پریشان شده بودم که دقایقی چند، یارای سخن گفتن نداشتم. پیرزن تبعیدی که متوجه این وضعیت شده بود، با تبسمی کمرنگ و با مهارت ویژه روستائیان، موضوع صحبت را عوض کرد تا به آن جو سنگین و دردناک پایان بخشد.

بعدها، چندین بار دیگر معصومه را دیدم، بی‌آنکه بتوانم از تجسم آن صحنه غیرانسانی در برابر دیدگانم خودداری کنم. آن مهاجر گیسو باخته، یکی دو سال پیش زندگی را به درود گفت. یادش به خیر.

کارخانه "لنین" و داستان دسته هاون!

در آذربایجان شوروی، تازه جا افتاده بودیم(و یا به گفته شادروان سیاوش کسرائی "از جا افتاده بودیم") که ما را برای تامین معاش، سرکارفرستادند. تقریبا همه را به کارخانه‌ها گسیل داشتند. محل کار من، یک کارخانه ماشین‌سازی در منطقه "شائومیان" باکو بود که گرچه نام گنده لنین را یدک می‌کشید، اما خود، موسسه‌ای کوچک و زوار در رفته بود. کارمن، ساییدن و پرداخت دسته‌های هاون آلومینیومی بود که مرحله نخست تولید را در کوره ریخته‌گری گذرانده بودند. از صبح تا غروب، پشت دستگاهی نشسته و دسته هاون "سوسیالیستی" می‌ساختم!

روزانه هفتصد تا هشتصد عدد!

در آنجا، سرکارگری داشتیم که نامش "عیوض" بود. جوانی بود عصبی، پرخاشگر و بی‌نزاکت که مدام سیگار می‌کشید و بر کارگران نهیب میزد تا سریعتر کار کنند و "پلان" مربوطه را پر نمایند.

شش‌ماه به کار یاد شده مشغول بودم و هر روز با آن سرکارگر ناجور، بده‌بستان کاری داشتم. در ضمن کار، بارها از خود می‌پرسیدم راستی این جامعه، مگر چقدر هاون نیاز دارد که تنها در این کارخانه، این همه بایستی تولید شود. آخر، همه می‌دانند که هاون یک کالای مصرفی بادوام است و می‌تواند چندین نسل را پوشش

دهد بی آنکه از میان برود. اما هرگز پاسخ قانع کننده‌ای برای این سؤال نمی‌یافتم و یا عقل ناقص من به آن قد نمی‌داد. در یک کلام، منطق تولید انبوه این ابزار خانگی را نمی‌فهمیدم. تا اینکه، روزی عیوض به سراغم آمد و از من خواست هاون‌های آماده شده را به انبار منتقل کنم.

همراه عیوض به راه افتادم و صندوق‌های پراز دسته هاون را روی چرخ‌دستی به انبار رساندم. اولین بار بود که گذرم به آن انبار می‌افتاد. در آنجا، چشمم به انبوه هاون‌ها افتاد که تا سقف روی هم چیده شده و فضای بزرگی را به اشغال درآورده بودند. پرسش قدیمی و خوره‌وار من دوباره در ذهنم بیدار شد.

بی‌اختیار، در حالیکه چشمم روی انبوه هاون‌ها می‌لغزید، از عیوض پرسیدم، آخر این همه هاون برای چه تولید می‌شود. او، در حالیکه دستش را به نشانه پوچی و بیهودگی کار، در هوا حرکت می‌داد، گفت: "نه بیلیم ای... منیم گوتیمه سوخاجاقلار...!" (آخ چه میدانم... لابد در ماتحت من فرو خواهند کرد...!) با این سخن سر کارگر، هر دو خندیدیم و من دوباره سر دستگاه و کار خود بازگشتم و در حالیکه به گفته وی همچنان می‌خندیدم، به کار پرارزش خود برای شکوفائی اقتصاد سوسیالیستی ادامه دادم.

بعدها، با یک حساب سرانگشتی فهمیدم که در عرض مدت شش ماه فعالیت "پرولتری"، حدود صد هزار دسته هاون فرد اعلا تقدیم اقتصاد سوسیالیستی کرده‌ام. اما، آن اقتصاد عجیب و غریب درهم

ریخت و امروز جمهوری آذربایجان، پس از آزمون و خطاهای اولیه، اقتصاد سرمایه‌داری را بر جامعه حاکم کرده‌است. با این حال هنوز هم پرسشی بر ذهنم سنگینی می‌کند و آن اینکه، اقتصاد امروز آذربایجان که بر قانون عرضه و تقاضا استوار است، با آن همه دسته هاون چه کرده‌است. مگر چند هزار "عیوض" در آن کشور می‌شدیافت که بتوانند از عهده این مهم برآیند؟!

در خانه " غلام یحیی "

نام " غلام یحیی " با " فرقه دمکرات آذربایجان " و حکومت یکساله آن در تبریز، سخت به هم پیوند خورده است. زمانی که نوجوان بودم، از مادرم درباره حکومت فرقه، داستان‌های زیادی شنیده‌بودم. او، به‌عنوان زنی با سواد و روزنامه‌خوان، آنچه را دیده و شنیده بود، برایم تعریف می‌کرد. بعدها که با سیاست آشنا شده و مطالبی در باره حوادث آذربایجان خواندم، معمای آن سالها، نه تنها برایم حل نشد، بلکه پیچیده‌تر گردید. امروز، در حالیکه دانسته‌هایم نسبت به سابق بیشتر شده و موضوع را از زوایای مختلفی می‌نگرم، باز با پرسشهای زیادی روبرو می‌شوم که پاسخ روشنی برایشان نیافته‌ام.

در یک نگاه کلی، براین عقیده‌ام که حوادث مربوط به حکومت یکساله آذربایجان، آمیزه‌ای بود از یک جنبش فراگیر توده‌ای-دهقانی علیه عقب‌ماندگی و ستم اجتماعی، و یک نیروی متشکل سیاسی- نظامی که با تکیه بر قدرت و پشتیبانی همسایه شمالی و در راستای هدفهای استراتژیک آن، بر سر آن جنبش سوار شده بود. در آن زمان، آذربایجان، پدیده‌ای را تجربه کرد که هنوز هم نیازمند بررسی‌های موشکافانه و بی‌طرفانه است. در یک کلام، در آن حوادث، اگر چه، تلاش برای "سوویتیزه" کردن آذربایجان ایران، یک واقعیت بود، اما روی آوردن وسیع توده‌های فقیر و ستمدیده شهر و روستا

به مبارزه علیه حکومت استبدادی نیز واقعیت دیگری به شمار می‌رفت. موضوعی که بحث در باره چند و چون آن هنوز ادامه دارد. با این ذهنیت ناروشن از حوادث آذربایجان، هنگام اقامت در باکو و تماس با بقایای فرقه دمکرات، همواره کنجکاو بودم تا از شاهدان عینی و بازیگران ریز و درشت حوادث، چیزهایی بشنوم و بردانسته‌های خود بیفزایم. در همین راستا وقتی خبردار شدم که "غلام یحیی"، آن چهره مرموز و پرتناقص فرقه، هنوز در قید حیات است و در همان شهر باکو زندگی می‌کند، میلی آمیخته به کنجکاوی در وجودم سربرافراشت تا هر طور شده او را از نزدیک ببینم. اتفاقاً، افراد دیگری نیز بودند که چنین تمایلی داشتند و در نتیجه با یاری گرفتن از "اصلان" پسر غلام یحیی، این دیدار امکان پذیر گردید. "اصلان" جوان مودب و بافرهنگی بود که در آکادمی علوم آذربایجان در باره جریان‌های چپ در ایران تحقیق می‌نمود. طبق یک قرار قبلی، روزی همراه ده- دوازده نفر از مهاجران "تازه‌نفس"، به خانه غلام یحیی رفتم. آپارتمانی که او در آن زندگی می‌کرد در بهترین نقطه شهر، یعنی در برابر ساختمان شورای وزیران و مشرف به بولوار ساحلی دریای خزر قرار داشت. مبلمان و تزئینات داخلی خانه، در مقایسه با آنچه شهروندان میانگین باکو داشتند، از سطحی متمایز برخوردار بود. دولت آذربایجان، با او همانند یک مقام عالی‌رتبه سیاسی و حزبی رفتار می‌کرد واز همین‌رو، امکانات رفاهی ویژه‌ای در اختیارش گذاشته‌بود. وقتی وارد

منزل شدیم، پیرمرد هفتاد و سه ساله‌ای را در برابر خود یافتیم. با اینکه بیمار بود، اما توان گفتگو و ارتباط اجتماعی از وی سلب نشده بود. وقتی به او گفته شد که گروهی از مهاجران جدید به دیدنش آمده‌اند، هنگام ورود به اتاق، ناگهان گریه سر داد! در میان جمع، یکی دو نفر اهل سراب بودند و همولایتی او به حساب می‌آمدند. وقتی، یکی از آنان گفت که خانه پدری در ده زادگاهش هنوز پابرجاست، پیرمرد سخت به هیجان آمد و در حالیکه باهق‌هق می‌پرسید "او او هله ده قالیر؟" (آن خانه هنوز هست؟)، بار دیگر زار زار گریست.

این صحنه، طبعا جمع حاضر را متاثر نمود. در حالیکه، در حالتها و رفتار و سخنان وی دقیق شده بودم، پیش خود می‌اندیشیدم: این پیرمرد، یکی از مدافعان سینه‌چاک حکومت شوروی بوده و در دستگاه رهبری حزب توده، نیز نقش کلیدی داشت. چنانکه، حرفها و موضع‌گیری‌های او، همواره موضع "برادر بزرگ" تلقی می‌شد و در نتیجه، امکان سرتافتن از آن برای بسیاری از اعضای رهبری غیر ممکن بود. حال، این پیرمرد که در حکومت چنان عزیز کرده و قابل اعتماد بود، وقتی صحبت خانه پدریش در ایران می‌شد، به گریه می‌افتاد. از فهم و دریافت این احساس متناقض عاجز بودم. فقط، بعدها، خود را قانع کردم که او و امثالش، اگر چه عمری در خدمت اهداف سیاسی "برادر بزرگ"، کار و تلاش کرده بودند، اما با وجود این، هرگز خود را به تمامی آنجائی و متعلق به آن نیرو نمی‌دانستند.

ظاهرا، مقوله رازناک "میهن" و سرزمین آباء و اجدادی، نیرویی دارد که حتی افراد با اعتقادات تند "انترناسیونالیستی" نیز نمی‌توانند از میدان تاثیر آن بگریزند. واکنش عاطفی غلام یحیی در جمع مهاجران جوان ایرانی، شاید یکی از جلوه‌های همین پدیده بود. بعدها، وقتی این چهره مورد اعتماد و کوشای قبله‌گاه کمونیسم جهانی درگذشت، من هنوز در باکو بودم. جنازه‌اش بر روی توپ حمل شد و با تشریفات فرمالیستی ویژه دولت شوروی، تشییع و به خاک سپرده شد. اندکی بعد، در محله "گونشلی" باکو خیابانی را هم به نام او نام‌گذاری کردند. و بدین ترتیب، زندگی پرماجرا و پر رموزراز یک مجاهد کمونیست که عنوان ژنرال فدائی را نیز یدک می‌کشید، پایان یافت. در هر حال، او چهره مرموزی بود و از همین رو در میان مهاجران قدیمی ایرانی در باکو نیز، در باره کارنامه‌اش، عقاید و نظرات متناقض رایج بود.

"اندرزهای حاشیه‌نشین"

این عبارت، عنوان یکی از نوشته‌های لنین است. اما داستانی که می‌خواهم تعریف کنم، اگرچه به یک لنینیست مربوط است، با این حال، ربطی به نوشته لنین ندارد.

در باکو بودیم و بازار بحث‌های سیاسی-ایدئولوژیک پیرامون تجدید فعالیت حزب توده و چگونگی ادامه کار آن داغ بود. هر کس برای خود درکی از اوضاع و احوال داشت و جبهه آرائی های فکری گونه‌گونی پدید آمده بود. برخی‌ها، روش فرمانبری مطلق از بقایای رهبران حزب را در پیش گرفته بودند و در نتیجه، هر آنچه را که رهبری دیکته می‌کرد، در بست و بی چون و چرا می‌پذیرفتند. دسته‌ای دیگر، علم عصیان علیه دستگاه رهبری برافراشته بود و می‌خواست اداره حزب به دست آن و یا افراد مورد نظر آن سپرده شود. دسته‌ای هم بود که سیاست به اصطلاح "اتحاد و انتقاد" در مقابل رهبری در پیش گرفته بود و اگرچه ادامه کار حزب با ساختارهای موجود را تماما قبول نداشت اما نمی‌خواست هم آنرا یکباره به کناری نهد. چراکه آن را عملی و ممکن نمی‌دید. من نیز در این گروه جای می‌گرفتم و از همین رو، در حالیکه رابطه احترام‌آمیزی با رهبری داشتم، اما آنطور که می‌بایست "خودی" به حساب نمی‌آمدم.

در چنین فضائی، آشنائی و گفتگو با برخی از چهره‌های قدیمی مهاجران توده‌ای برایم جالب و آموزنده بود. روزی، با شخصی برخورد کردم که محمد دهقانی نام داشت. او از فعالان دوران "حزب کمونیست ایران" بود و پیش از دستگیری گروه موسوم به "پنجاه و سه نفر" مدت ده سال در زندان سپری کرده بود. از آنجا که اهل نمین اردبیل و همولایتی پدر و مادر من بود و اسلاف مرا می‌شناخت، آشنائی‌مان به مرزهای دوستی رسیده بود. دهقانی مردی بود هشتاد و چند ساله، اما بسیار سرحال و تندرست. به ویژه قوای فکری و ذهنی‌اش، از دستبرد عمر و فراگرد پیری، تا حد زیادی در امان مانده بود. مردی آرام که سنجیده سخن می‌گفت و آرامش خود را به دیگران نیز انتقال می‌داد. از این پیرمرد سرد و گرم چشیده که در حد خود از نمادهای جنبش کمونیستی ایران بود، بسیار چیزها آموختم. اما یک موضوع را هرگز فراموش نمی‌کنم: روزی مرا در دفتر حزب دید و پس از خوش و بش صمیمانه، پرسید چه می‌کنم و زندگی را چگونه می‌گذرانم. در آن زمان، ما را هنوز به‌طور "گله‌ای" سرکار نفرستاده بودند و هزینه‌های زندگیمان بر عهده هلال احمر آذربایجان بود. وقتی از وضعیت خود برایش گفتم، در چند جمله کوتاه گفت: "... اینجا هرکاری می‌خواهی بکنی بکن، اما یک چیز را فراموش نکن و آن اینکه مستقل بمان و دست نیاز به سوی کسی دراز نکن.... درغیراین صورت نابود خواهی شد..." حرف‌های پیرمرد کمونیست، همچنان در گوشم طنین‌انداز است و این درحالی

است که او سالها پیش زندگی سراسر رنج و مبارزه و رنج گرفته(و یا رنج باخته)از زندان و تبعید را وداع گفته است. بعدها، در جریان زندگی چهارساله در باکو و دیدن اینکه چگونه دولت میزبان و حزب "خودی" از اعتقاد و اعتماد افراد حزبی سوء استفاده می کردند، درستی سخنان هشدار دهنده وی را دریافتم. هشدارهای او، از سلامت نفس اش برمی خاست و این سلامت نفس، در من، اعتماد به نفس بزرگی برانگیخت. یادش به خیر.

"زخم کهنه نباید دوباره سرباز کند"

برای انجام کاری به هلال احمر باکو رفته و منتظر نوبت بودم. در کنارم، مرد نسبتاً مسنی نشسته بود و از مهاجرانی بود که هنگام شکست حکومت یکساله آذربایجان، به آنسوی مرز گریخته بود. از اهالی روستائی در اطراف اردبیل بود و در آذربایجان شوروی، در یک کالخوز کار می‌کرد. چهره آفتاب سوخته و دستان زمخت پینه‌بسته‌اش حکایت از سنگینی و دشواری کارش داشت. سر صحبت‌مان باز شد و اندکی باهم گپ زدیم. ضمن صحبت، معلوم شد که از هنگام ترک ایران، یعنی قریب چهل سال پیش، هیچ تماسی با خانواده و بستگانش نداشته است. او در زادگاهش، ازدواج کرده و صاحب فرزندی هم بود. اما در پی مهاجرت و گذشت چهاردهه، نه خبری از آنها داشت و نه ردپا و اثری از او به زن و فرزندش رسیده بود. داستانی تلخ و دردناک. در اقامتگاه جدید، بار دیگر زن گرفته و خانواده پرآلودی تشکیل داده بود.

وقتی داستان زندگیش را شنیدم، محتاطانه پرسیدم چرا از زن اول و فرزندش در ایران خبری نمی‌گیرد. در یک آن، احساس کردم، سئوالم به جای حساسی برخورد است. لحظه‌ای، چهره‌اش در هم رفت و اندوهی عمیق بر آن سایه افکند. سپس، در حالیکه به یک پلاکارد تبلیغاتی روی دیوار روبرو خیره شده بود، آهسته و با لحنی

غم‌انگیز گفت: "می‌دانی...آخر...آخر چرا باید گذاشت یک زخم کهنه دوباره سرباز کند...". این جمله مرد روستائی تبعیدی تازه پایان یافته بود که به درون اطاق فراخوانده شد و من تنها شدم. در این دقایق تنهائی، حرفهای او و احساس تلخ نهفته در آن را بارها در ذهن خود مرور کردم. ناگهان، از تصور اینکه چنین سرنوشتی، نصیب من و هم نسلانم که تازه به آن دیار آمده بودیم، بشود برخورد لرزیدم. در همان حال، شرایط مهاجرت نسل‌های قبلی را با آن خود مقایسه کردم. دیدم، مرد اردبیلی و هم‌قطاران‌ش، اگر چه زنده بودند اما در واقع در زمره "ناپدیدشدگان" و "فراموش‌شدگان" یک واقعه تاریخی درآمده بودند. تک‌تک افراد این نسل فراموش شده، تجسم واقعی درد و رنجی بی‌پایان بودند. آنها، همگی در وضعیتی پرآشوب به آن سوی مرز رفته بودند با این امید که دو روز دیگر باز خواهند گشت! آن دو روز، چهل سال شده بود و هنوز از بازگشت خبری نبود. امیدهای بر بادرفته و آرزوهای خاکسترشده. بی‌سبب نبود وقتی آنها، ما مهاجران موج جدید را می‌دیدند، نگاهشان سرشار از درد و اندوه بود. گویی، از تکرار فاجعه‌ای که خود تجربه کرده بودند، هراسان می‌شدند. این درد هراس‌آلود را روزی یکی از آنها در حیاط دفتر فرقه در باکو که جمعی از تازه‌واردان در آنجا بودند بر زبان آورد. او به همراهش چنین گفت: "وقتی اینها را می‌بینم قلبم فشرده می‌شود." و من نیز که ناخواسته سخن او را شنیده بودم قلبم فشرده شد.

"باکو، گورستان کمونیست‌های ایران"

زمانی که در باکو زندگی می‌کردم، یکی از خویشاوندان سببی را یافتم. او، ابراهیم نصیری نام داشت و در حکومت یک ساله فرقه دمکرات، مسئول اداره آگاهی بخش گرمی (از توابع دشت مغان) بود. او که در آن هنگام، جوانی پرشور و شر بود، از کادرهای فرقه به حساب می‌آمد. تازه خانواده تشکیل داده بود و هنوز صاحب فرزند نشده بود، که ماجرای شکست فرقه پیش‌آمد و او نیز راهی آذربایجان شوروی شد. مردی بود سلیم‌النفس و مومن به راه و انتخاب سیاسی خود و در عین حال برکنار و فاصله گرفته از حلقه‌های قدرت. در آذربایجان شوروی، در رشته دامپزشکی تحصیل کرده و بعد از سالها کار در مناطق روستائی و کالخوزها، بازنشسته شده بود. زندگی محقر و محدودی داشت، آن‌گونه که دستگیرم شد، در طول فعالیت شغلی، اگر چه امکان استثنائی برای دستیابی به ثروت و مال برایش فراهم بود، اما وارد جرگه دزدان و رشوه‌خواران نشده بود. از همین رو نیز، زندگی بخور و نمیری داشت و با بیماری‌های دوران پیری دست و پنجه نرم می‌کرد.

من با این شخص گفتگوهای طولانی داشتم و از ورای آنها به نکته‌ها و مطالب جالبی دست می‌یافتم. او، همواره از فضای ناسالم و فاسد جامعه آذربایجان می‌نالید و از دیدن و یادآوری ناروایی‌ها، دزدی‌ها و

رشوه‌خواری‌ها، رنج می‌برد. از شهر باکو که مجبور به اقامت در آن شده بود، خوشش نمی‌آمد و همیشه می‌گفت: "این شهر، گورستان کمونیست‌های ایرانی است..." "بین، چندین نسل از کمونیست‌های ایران، به اینجا آمده و بی‌آنکه امکان بازگشت به وطن داشته باشند، همین‌جا به گور رفته‌اند..." پیرمرد راست می‌گفت. این، یک حقیقت تلخ و هشدار دهنده بود. گویی، هراس داشت خود نیز در چنگال همین سرنوشت گرفتار آید و از همین‌رو، مدام آن‌را با تلخی تکرار می‌کرد. متأسفانه، چنین نیز شد و او در پی یک بیماری طولانی، به ساکنان یکی از گورستان‌های باکو پیوست.

در آن موقع، من در افغانستان بودم. با شنیدن خبر مرگش، سخن وی بار دیگر در گوشم طنین‌افکند. در برابر این سرنوشت ناگوار، جز فرستادن پیام تسلیتی برای همسر و فرزندان، کار دیگری از دستم بر نمی‌آمد. بعد از فروپاشی نظام شوروی، همسر رنج‌دیده‌اش بارها به ایران سفر کرد، اما او خود هرگز این بخت و فرصت را نیافت.

حال که از این کمونیست کم‌ادعای متواضع نوشتم، جا دارد یکی از خاطره‌هایش را که برایم نقل کرده بود در اینجا بیاورم. او که در هنگام شکست و گریز حکومت فرقه، با هول و شتاب، محل کار خود را ترک کرده و به آن سوی ارس، رفته بود، به کاری شگفت‌انگیز دست زده بود: درست فردای روزی که پایش به آذربایجان شوروی رسیده بود، در تاریکی شب، دوباره به "گرمی" باز گشته بود تا

همسر تازه عروس و محبوبش را با خود ببرد! اسبی تهیه کرده و به سان داستان‌های افسانه‌ای، شریک زندگی و دلدار خویش را بر پشت آن نهاده و تازان و شتابان از مهلکه به در برده بود! وقتی او این خاطره را تعریف می‌کرد، شور سراسر وجودش را گرفته بود و چشمان آبی‌اش درخشش غرور آمیزی داشت. و همسرش که زیبایی سالهای جوانی را هنوز به تمامی از دست نداده بود، با تبسمی رضایت‌آمیز، حرفهای او را تائید می‌کرد.

دانشکده باز آموزی در کشور شوراها!

در آذربایجان شوروی زندگی می‌کردم. سالهای آخر امپراتوری برژنفی و سالهای اول مهاجرت ما بود. پس از چند ماه کارکردن و "پرولتریزه شدن" در یک کارخانه فکسنی، از ادامه کار استنکاف کردم و در حالی که تهدیدهای "دوستانه" مقامات حزبی (مقامات هر دو حزب!) دایر بر عواقب این رفتار را می‌شنیدم، در خانه نشستم. من اصرار می‌ورزیدم تا به شغل خود یعنی طبابت بپردازم، اما بوروکراتهای حزبی آن را عملی نمی‌دانستند. کشاکش چند ماهی ادامه یافت و سرانجام موافقت شد تا من در "کشور شوراها" به شغل شریف طبابت مشغول شوم. مرا به واحد اورژانس باکو فرستادند. قبل از آن یک دوره یک ماهه در "دانشکده بازآموزی" شهر گذراندم تا به اصطلاح "آکتوئل" شوم. اما در همین مورد بد نیست چیزی را با شما در میان گذارم: این "دانشکده بازآموزی" محلی بود که پزشکان شوروی هر پنج سال یک‌بار، یک ماه به آنجا می‌آمدند تا به اصطلاح "فسیل" نشوند و معلومات جدید اخذ کنند. نفس عمل بد نبود. اما سطح آموزش همچنان متعلق به عهد بوق بود! یاد می‌آید یک پرفسور جوان بیماریهای ریه تدریس می‌کرد. او به باسوادی شهره بود. یک روز در باره چگونگی عمل ریه‌ها صحبت می‌کرد و ضمن آن به نظریه‌ای اشاره نمود که از نظر او بسیار نو بود. اما جالب است که ما این نظریه را در کتابهای درسی خود در سال چهارم

دانشکده (یعنی حدود پانزده سال پیش از آن) خوانده بودیم! به هر حال این بازآموزی بی معنی را به پایان بردم و به اورژانس برگشتم. در اورژانس باکو، شیوه کار چنین بود که یک پزشک همراه یک پرستار (مرد یا زن) با آمبولانس به عیادت بیماران در خانه‌ها می‌رفت و خدمات پزشکی لازم را ارائه می‌داد. در محل کار ما چندین پرستار مرد بودند که به زبان روسی "مدبرات" نامیده می‌شوند. یکی از آنها سهراب نام داشت و همیشه مرا "همشهری" خطاب می‌کرد. اصطلاح "همشهری" را مردم باکو از سالهای پایانی قرن نوزدهم به این سو، در مورد کارگران مهاجر ایرانی بکار می‌بردند و تا این اواخر نیز رایج بود. حال که سخن از "مدبرات" به میان آمد، باید بگویم که اینها در نظام پزشکی شوروی نقش مهمی ایفا می‌کردند. آنها روحیه‌ای نظیر استوارها در ارتش خودمان داشتند: از یک سو خود را جامع علوم و تواناییها می‌دانستند و از سوی دیگر موقعیتی برزخی و میانه داشتند. "مدبرات" های مسن آذربایجانی، در سیستم بغایت فاسد آن جامعه، مار خورده افعی شده بودند. نسبتا با تجربه بودند و به همین جهت غالبا طاقچه بالا می‌گذاشتند و پزشکان را چندان داخل آدم حساب نمی‌کردند و این جناب سهراب مورد بحث ما، از نمونه‌های اصیل این پرستارهای "طراز نوین" بود.

روزی او را همراه من کردند تا به دیدن بیماری بروم. بیمار، زن روس سالخورده‌ای بود و از فشار خون رنج می‌برد. فشارش را اندازه گرفته بلافاصله آمپولی تزریق کردم و نسخه‌ای هم برایش نوشتم. در

اثنای کار متوجه شدم که سهراب زیرلبی غر می‌زند و می‌گوید که باید او را به بیمارستان ببریم. در همین حال به زن بیمار هم القا می‌کرد که اگر چیزی به ما بدهد (منظورش رشوه بود که در اصطلاح محلی "حرمت" نامیده می‌شد!) او را به بیمارستان خوبی منتقل می‌کنیم و او می‌تواند چند روزی در آنجا استراحت کند. من که شاهد این صحنه بودم با تحکم دوستانه به سهراب یادآوری کردم که این کار نه لازم است و نه شایسته. او در پاسخ فقط غرغر کرد و چیز بیشتری نگفت. کیف و وسایل را جمع کرد و راه افتادیم.

وقتی دوباره سوار ماشین شدیم، سهراب را سخت عصبانی و دلخور یافتم. صورتش مثل مس سرخ شده بود و کاردش می‌زدی خودش در نمی‌آمد. مدتی به سکوت گذشت، اما پیدا بود که آرامش قبل از توفان است. ناگهان و بی‌مقدمه گفت: "همشهری! آب من و تو توی یک جوی نمی‌رود... من نمی‌توانم با تو کار کنم. همین الان در مرکز خواهیم گفت که مرا از لیست تو خط بزنند..." آرام و شگفت زده پرسیدم: "سهراب چه شده؟ چرا دلخوری؟ آخر، زن بیمار که بیمارستانی نبود..." گفت: "می‌دانی بیست و پنج روبل از دست دادم! تو نگذاشتی. تو هنوز تازه واردی و نمی‌دانی کارها اینجا چگونه است. نه... نه! تو پرولتری! تو آدم درستکاری هستی و من با آدمهای درستکار نمی‌توانم کنار بیایم... زمانی یک دکتر ایرانی دیگر را می‌شناختم که نامش پیرزاده بود. تو هم مثل او هستی. یادت باشد که او از گرسنگی مرد. چون آدم درستکاری بود..."

این سخنان میان ما ردوبدل شد و باز سکوت حاکم گشت تا اداره مرکزی اورژانس، او دیگر لب از لب نگشود. در آنجا، یکسر به سراغ مسئول ویزیتها رفت و با اعتراض گفت که حاضر نیست با "دکتر ایرانی" کار کند. قهر و آن هم چه قهری! چند ماهی طول کشید تا یخهای کدورت آب شد و بار دیگر همراه من به خانه‌ها می‌آمد. اما دیگر وقتی مرا همراهی می‌کرد امیدش را به "گلیر"^۱ پاک از دست داده بود.

^۱ در آذربایجان شوروی، مردم دو واژه برای درآمد داشتند: یکی "معاش" که همان حقوق بود و جنبه قانونی داشت. دیگری "گلیر" که از قِبَل دزدی و دست بردن در کیسه بیت‌المال حاصل می‌شد. هر کس در هر موقعیتی که بود می‌کوشید به نوعی "گلیر" داشته‌باشد و این امر چنان جاافتاده بود که خود به یک هنجار اجتماعی تبدیل شده بود.

تمرین مبارزه با طاعون

هنگامی که در باکو در بخش اورژانس کار می‌کردم، با پدیده‌های عجیبی روبرو شدم که معنای بعضی از آنها را بعداً فهمیدم. یکی از این عجایب، وجود اتاقی بود که پزشکان موظف بودند ماهی یک‌بار در آنجا، تمرین مبارزه با طاعون بکنند. هدف این بود که دانش و توانائیهای آنان در این زمینه همیشه اکتوتل باشد.

این جلسات تمرین در حضور مسئولان مربوطه انجام و به تمرین کنندگان نمره داده می‌شد! اتاق "طاعون‌زده"، حاوی تصاویر متعددی از نحوه برخورد با بیماران طاعونی بود و چکمه‌ها و روپوش‌های ویژه آن نیز در آن وجود داشت. بیماری طاعون را با کلمه رمزی "کاشتان" (به روسی یعنی بلوط) مشخص می‌کردند. دیگر بیماری‌های خطرناک و واگیر مانند وبا، تیفوس و غیره نیز کلمات رمز خاص خود را داشتند. در آغاز کار در مرکز اورژانس، معنای این تمهیدات بهداشتی و اپیدمیولوژیک را که سخت غیر عادی می‌نمودند، نمی‌فهمیدم. در بهترین حالت، آن را به حساب تدابیر گسترده بهداشتی و پیشگیرانه می‌گذاشتم که در تبلیغات رسمی دولت شوروی، با بوق و کرنا از آن سخن به میان می‌آمد. روزی، با یکی از پزشکان آذربایجانی به نام سلیمان‌وف درباره قضیه "کاشتان" و اتاق طاعون صحبت می‌کردم. او، رابطه صمیمانه‌ای با من داشت و

بدون ترس و واهمه، بسیاری از نابسامانی‌های بهداشتی و اجتماعی جامعه خود را بی‌پرده با من در میان می‌گذاشت. در همین صحبت‌ها می‌گفت که در همین آذربایجان، مناطقی وجود دارد که بیماری‌های خطرناکی چون طاعون، هنوز به شکل موضعی (آندمیک) در آنجا ظاهر شده و هر از چندی مایه دردسر فراوان می‌گردد. به این سبب مسئولان امور تندرستی، سخت وحشت دارند که روزی بیماری از حالت آندمیک در آمده و به صورت اپیدمی ظاهر گردد. در نتیجه، این‌گونه اقدامات نظامی گونه را سازمان داده‌اند، بی‌آنکه در این باره، افکار عمومی را آگاه نمایند. چنانکه، هنوز هم (یعنی تا آن زمان که من آنجا بودم) طاعون، چون کابوسی، مقامات بهداشتی را می‌آزارد و مبارزه پنهانی با آن از برنامه کارشان حذف نشده‌است. تازه شستم خبردار شد که چرا مقامات شوروی دوست نداشتند طاعون را به‌نام واقعی خود بنامند و با کلمات رمز و اسم شب و غیره، آنرا در برنامه آموزش پزشکان قرار داده‌بودند. سلیمان‌اوف با نگاهی پر معنا می‌گفت: "ابراهیم! در اتحاد شوروی، این‌گونه بیماری‌ها فقط بطور رسمی ریشه‌کن شده، اگر طاعون در عمل و واقعیت هنوز وجود دارد، پس باید نام دیگری مانند "کاشتان" داشته باشد! و گرنه حیثیت سوسیالیسم به خطر می‌افتد."! حق با او بود.

پرستوئی که پرنگشوده، پر پر شد

یک‌سالی از اقامتم در آذربایجان شوروی می‌گذشت. چند ماهی بود که خواهرانم "عفت" و "بهجت" نیز با شوهرانشان، دوزخ جمهوری اسلامی را پشت سر نهاده و به ما پیوسته بودند. بهجت، خواهر کوچکترم، نه تنها جان خود، بلکه جان موجود کوچکی را که در زهدانش در حال بالیدن بود، نیز نجات داده‌بود. او، پا به ماه بود که به آن سوی مرز رسیده‌بود و در نتیجه، درانتظار تولد نخستین فرزندش، روزشماری می‌کرد.

یک روز سرد پائیزی، هنگامی که در کارخانه ماشین‌سازی "لنین" مشغول کار بودم، عفت، سراسیمه و رنگ‌پریده به دیدنم آمد و خبر داد که فرزند بهجت، شب پیش، هنگام زایمان، از دست رفته است. او، شوهرش، "رحمت" را هم که در همان کارخانه کار می‌کرد، در جریان گذاشته‌بود. وقتی، سه‌تایی دور هم جمع شدیم، به‌نظرمان آمد که یک جای کار می‌لنگیده و در جریان زایمان، اهمال و بی‌توجهی شده‌است. چرا که حاملگی، کاملاً طبیعی و بی‌عارضه بود و شوهران خواهرانم نیز دانشجویان پزشکی بودند و در نتیجه در این عرصه، افراد بی‌اطلاعی نبودند. بویژه، باسابقه ذهنی که از وضع بیمارستان‌ها و سیستم درمانی باکو داشتیم، احتمال بسیار می‌دادیم که شلخته‌بازی پزشکان کم‌سواد و کم‌درآمد آن دیار، عاملی در مرگ

نوزاد بوده است. آخر در آن سرزمین، بدون چرب کردن سبیل کادر پزشکی، همواره امکان داشت که سرنوشت بیمار به فاجعه بیانجامد. با این پیش فرض، تصمیم گرفتیم در جا به دیدن " لاهرودی"، مسئول تشکیلات حزب توده و فرقه دمکرات آذربایجان که نام رسمی "انجمن پناهندگان سیاسی مقیم آذربایجان شوروی" را یدک می‌کشید، برویم. هدف این بود که مراتب اعتراض خود را به آنچه پیش آمده اعلام داریم و خواهان روشن شدن مسئله گردیم. وقتی که موضوع را با لاهرودی در میان گذاشتیم، او، بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد و یا نشانه‌ای از تاثیر در چهره‌اش ظاهر سازد، با لحنی سرد گفت که اگر قصد شکایت داریم، می‌توانیم این کار را بکنیم ولی بهتر است که از چنین اقدامی صرف‌نظر نمائیم. از آنجا که ما روی روشن شدن جوانب فنی و علمی مرگ نوزاد پافشاری کردیم، او رضایت داد که فردی از کارمندان فرقه را با ما همراه کند تا با مسئولین زایشگاه دیدار کنیم.

بدین ترتیب، فردی به نام "اسلام" همراه ما شد و به سوی زایشگاه "عزیز بیگوف" رهسپار شدیم.

در این میان، "حجت" پدر نوزاد از دست رفته نیز به ما پیوسته بود و در نتیجه عملاً سه پزشک و یک کارمند اداری فرقه، ترکیب هئیت دیدار کننده را تشکیل می‌دادند. این "اسلام" فرقه دمکرات، انسانی بود با خصوصیات نمونه‌وار پرورش یافتگان سیستم آذربایجان شوروی: بوروکرات‌منش، سرد و بی‌روح و بسیار محافظه‌کار. همراهی

او با ما، ظاهراً برای نشان دادن راه و چاه روندهای اداری به مابود ولی هیچ بعید نمی نمود که وظیفه دیگری را هم بردوش می کشید و آن آگاه شدن از محتوی گفتگوها و سپس آگاه گردانیدن مسئولین مربوطه بود.

باری، وقتی به زایشگاه رسیدیم، رئیس آن -یک خانم دکتر مسن- ما را دراتاقش پذیرفت. برخوردش با متانت، مهربانی و همدلی آمیخته بود. وقتی از چند و چون قضیه و اعتراض ما (سه پزشک) آگاه شد، پزشک مسئول بخش زایمان را به اتاق فراخواند و چگونگی ماجرا را جویا گردید. مسئول بخش، خانم دکتر میان سال و فربهی بود که از همان آغاز گفتگو، با تفرعن، بی ادبی و اندکی دریدگی، اعتراض ما را نامربوط خواند و اظهار نمود که کودک به این دلیل مرده به دنیا آمده که به طور مادرزادی فاقد یک ریه بوده و این امر را کالبد گشایی نیز نشان داده است!

این استدلال، برای من و رحمت و حجت، به دلیل آشنایی مان به مسایل پزشکی، چنان غیر عادی و غیرواقعی آمد که با لحنی تند نظر آن زن پزشک را رد نموده و خاطر نشان کردیم که براساس گفته های خواهرم بهجت، اشکال در ارزیابی روند و پیش آگهی زایمان بوده است. بدین معنی که در طول زایمان، پزشک یا مامای مسئول زایاندن وی، در تمام مدت اصرار می ورزیده که زایمان بطور طبیعی و خودبخودی صورت گیرد. در حالیکه، شواهد حاکی از آن بوده که زایمان بدون عمل جراحی و درآوردن نوزاد با

روش "سزارین" نمی‌توانست موفقیت‌آمیز باشد. کاری که تا آخر انجام نگرفت و در نتیجه کودک در مجرای زایمانی خفه شد و مرده دنیا آمد. این استدلال ما، پزشک مسئول بخش را هیچ خوش نیامد. طوری که برافروخته‌شد و با حالتی خشمگین و تهاجمی، بی‌آنکه به اصل استدلال ما اشاره‌ای بکند بی‌هیچ ارتباطی به موضوع گفت که او خود ایرانی و انقلابی و حتی انقلابی‌تر از ماست. چرا که عروس حیدرعمو اوغلی معروف است! بنابراین، تلویحا گوشزد کرد که پشت‌اش به جاهای محکمی قرص است، اتهام بی‌مبالاتی در درمان خواهرم به او نمی‌چسبد و اگر زیاد پافشاری کنیم، از همان آغاز بازنده هستیم! آدمی بایستی در آن جامعه زندگی کرده باشد تا پیام چنین سخنان و چنین برخوردهایی را دریابد. این پدیده، برای ما در آن زمان آشنا بود.

این نحوه برخورد "عروس حیدر عمو اوغلی" برای من شخصا بسیار گران آمد. طوری که با عصبانیت تمام در جواب گفتم: "خانم، اینجا، انسانی از دست رفته، مادری نخستین فرزندش را از دست داده و فاجعه‌ای رخ داده، آنگاه شما می‌کوشید با استدلالی مسخره مانند فقدان یک ریه وغیره، اصل قضیه را ماستمالی کنید؟..." هر دو طرف شکیبائی و آرامش را از دست داده بودند. رئیس زایشگاه چون چنین دید، در مقام وساطت و رفع و رجوع قضیه، پیشنهاد کرد که جسد کودک کالبدگشایی شده توسط من و پدر وی مورد معاینه قرار

گیرد تا ابهام‌ها برطرف گردد. ما با این پیشنهاد موافقت کردیم. قرار شد روز بعد به سالن کالبدگشائی (اتوپسی) مراجعه نماییم.

این را بگویم که خود حضور در سالن کالبدگشائی و گشودن بخیه‌های نوزاد مرده و معاینه سینه کوچکش - آنهم از سوی کسانی که یکی پدر و دیگری دایی است - کار آسانی نبود. اما بی‌اعتمادی به آن سیستم و عطش دریافتن حقیقت به ما نیروئی می‌داد که از عهده آن کار برآئیم. من و حجت، لحظه‌های دردناکی را در آن زیرزمین سرد آمیخته به بوی تند فرمالین، گذراندیم. حجت، در تمام مدت، آرامش خویش را حفظ کرده بود و با دقت تمام، پنس جراحی را که در دست داشت، در میانه سینه فرزند از دست داده‌اش، این سو و آن سو حرکت می‌داد. من، این رفتار خویشان دار و متین وی را هرگز فراموش نمی‌کنم. بهر حال، هرطور بود سینه کودک را معاینه کردیم و از آنچه یافتیم، غرق حیرت شدیم. در حالیکه، حدس قرین به یقین داشتیم که اهمال کاری فاجعه‌آمیزی در کار زایمان صورت گرفته، اما نمی‌توانستیم تصور کنیم که عاملان اهمال، چنین صحنه‌سازی مسخره‌آمیزی بکنند تا مرگ کودک را اجتناب ناپذیر و طبیعی وانمود سازند. می‌دانید قضیه چه بود؟ وقتی سینه را گشودیم، به راحتی دیدیم که یکی از ریه‌ها سرجایش نیست. اما آنچه غیرعادی بود، این بود که در محل اتصال نایژه و رگهای ریوی به ریه، برش عرضی بزرگی دیده می‌شد و فضای درونی این اندام‌های توخالی به خوبی مشاهده می‌شد. چیزی که در فقدان

مادرزادی ریه، هرگز به این صورت دیده نمی‌شود. معنای این منظره این بود که با چاقو برشی داده و یک ریه را بیرون کشیده‌اند! کاری بس ناشیانه و احمقانه که از نگاه هیچ فرد آشنا به تشریح بدن انسانی مخفی نمی‌ماند. در حالیکه از حقارت و ناشیگری صحنه‌سازان، خشم بر وجودمان مستولی شده بود، تصمیم گرفتیم از درگیری بیشتر با آن جانوران پرورش یافته در نظام توتالیتار استالینی پرهیز نموده و از پیگیری ماجرا صرفنظر کنیم. زیرا، در جریان این داستان غم‌انگیز، خیلی زود دریافتیم که با انسانهای مسخ‌شده در سیستمی مسخ‌شده‌تر سر و کار داریم و فساد حاکم بر آن روابط، مانع دستیابی به حقیقت می‌گردد. بعدها، آنچه که در جاهای دیگر دیدم و نیز در جریان طبابت تجربه کردم، غالباً این نکته را تأیید می‌کرد.

در آن زمان و در آن شرایط، مرگ نوزاد خواهرم، زخمی عمیق بر روان وی و مجموعه خانواده برجای نهاد. دیگران نیز این زخم را و این درد را تا حدودی حس کردند. آخر، این نخستین رویارویی مهاجران تازه از راه رسیده با پدیده مرگ در صفوف خود بود. آنها، گرچه آن کودک سرزا رفته را ندیدند اما با مرگش، این پیام را دریافتند که در مهاجرت هم‌مرگ می‌تواند انتظار آدمی را بکشد. در آغاز تبعید، تصور این موضوع برای بیشتر مهاجران، دشوار بود اما در سالهای بعد، وقتی زندگی در مهاجرت، چهره خود را به تمامی نشان داد، رفته‌رفته پذیرش بیماری و مرگ در تبعید، مثل بسیاری

چیزهای ناگوار دیگر، جزئی از زندگی گردید. با این همه، داستان غم‌انگیز زایشگاه باکو همواره بر روان من سنگینی می‌کند و بارها و بارها به آن پرستوی کوچک می‌اندیشم که نخستین پروازش، واپسین پروازش نیز بود. مهاجری کوچولو که هرگز مهاجرت را تجربه نکرد. گویی، جسم و روح نازکش فقط همان "عبور از مرز" را تاب آورده بود.

درسی که از نظامی افغان آموختم

در کابل، نزدیک محل زندگیمان، پادگانی بود که دارای زمین و تاسیسات ورزشی بود و "میدان عسکری" نامیده می‌شد. شماری از ایرانیان، برای ورزش صبحگاهی به آنجا می‌رفتند. من نیز جزو آنها بودم. روزی، پس از پایان ورزش، در حالیکه می‌خواستیم به خانه بازگردیم، دوستی که همراهم بود (متاسفانه او دیگر در میان ما نیست و پس از بازگشت به ایران، در یک سانحه اتومبیل جان خود را از دست داد.) با دیدن گل‌های زیبای کوکب، پاهایش سست شد و اقدام به چیدن چند شاخه از آنها کرد. من نیز در این کار به او کمک کردم. هنوز از چیدن گل‌های درشت و مخمل‌گون کوکب فارغ نشده بودیم که یک درجه‌دار افغان از اتاق کارش بیرون آمد و به درستی به عمل ما اعتراض نمود.

او در حالیکه بسیار دوستانه و محترمانه، ما را مورد خطاب قرار داده بود گفت: "رفقا! شما ایرانی‌ها همیشه برای ما الگو و سرمشق بوده‌اید... ما خیلی چیزها از شما یاد می‌گیریم. بنابراین، وقتی شما اینجا، گل‌ها را که برای زیبایی کاشته شده می‌چینید، دیگر از ما افغانها چه انتظاری می‌توان داشت!.."

این حرفهای نظامی افغان، سخت ما را تحت تاثیر قرار داد. در نتیجه، بیدرنگ در مقام عذرخواهی برآمده و راهی منزل شدیم. آن روز، درباره این عمل و واکنش درجه‌دار افغان اندکی تامل کردم.

ذهنیت عمومی افغانها در باره ما ایرانی‌ها، عموماً و همواره مثبت بود. آنها، ما را مردمی با فرهنگ و "پیشرفته" می‌پنداشتند و این آرزو را بر زبان می‌آوردند که کاش روزی به سطح رشد ایران و ایرانی برسند!

این ذهنیت - قطع نظر از اینکه تا چه اندازه با واقعیت انطباق داشت - سبب می‌شد که بیشتر ایرانی‌های ساکن افغانستان، غالباً خود را یک سرگردن بالاتر از افغان‌ها بدانند. کسی البته این را بر زبان نمی‌آورد و یا اگر می‌آورد، به صورت غیر مستقیم بود، اما رفتار و شیوه برخوردمان با افغانها آنرا به نوعی منعکس می‌کرد. اگرچه، ما به عنوان پناهنده سیاسی و "مهمان کمیته مرکزی" در آن کشور زندگی می‌کردیم، اما واقعا باید اعتراف کرد که در مواردی "طلب‌کار" بودیم و انتظار مزایای ویژه‌ای داشتیم. در این راستا، روحیه و تلقی زمامداران وقت در کابل، که حزب توده را "حزب آموزگار" خود دانسته و آنرا صمیمانه و متواضعانه بر زبان می‌آوردند، روحیه یادشده را در ما تقویت می‌کرد.

بهرحال، داستان چیدن بی‌اجازه گل‌ها در "میدان عسکری"، اگر چه امری کوچک و کم‌اهمیت به نظر می‌رسد، اما به نظر من، از همان روحیه‌ای ناشی می‌شد که توضیح دادم. ما مهمانان پرتوقعی بودیم و نوعی برتری‌طلبی و فخرفروشی پنهان فرهنگی و سیاسی، بر رفتارمان سایه افکنده بود.

در کابل بر بالین رحیم نامور

روزی در کابل، دوستی مرا بر بالین بیماری فراخواند. بیمار را می‌شناختم. او رحیم نامور، از اعضاء قدیمی حزب توده بود که در پی یورش جمهوری اسلامی، با کمری خمیده و عصایی در دست، خود را از مهلکه بدر برده و به افغانستان زیر حاکمیت کمونیستها پناه آورده بود. مردی بود شریف، فاضل و فروتن. او در اصل روزنامه‌نگار بود و در واقع "کاریر" حزبی و سیاسی‌اش را مدیون همین کار روزنامه نگاری بود. اما به هیچ‌وجه به حلقه قدرت راه نداشت و آبخ نیز با قدرتمندان حزبی همیشه به یک جوی نمی‌رفت. اساسا نوشتن برای او جاذبه بیشتری داشت. و همین او را از قدرتمداران و قدرت طلبان دستگاه حزبی بی‌نیاز می‌کرد.

نامور در بستر دراز کشیده بود و از درد جلو سینه شکایت داشت. در همان حال اما کتابی در دستش بود: "گذر از رنج‌ها" نوشته الکسی تولستوی (بالتو تولستوی اشتباه نشود). ضمن معاینه گفتم: "رفیق! کتاب گذر از رنج‌ها را می‌خوانید؟ کتاب خوبی است، نه؟" پاسخ زیبایی داد: "سرگذشت خود ماست" و در همین لحظه چهره‌اش از درد فشرده شد و کتاب از دستش رها گردید. من کمک‌های اولیه را انجام دادم ولی قرار شد پیرمرد را به بیمارستان منتقل کنند. یک یا دو روز بعد او در بیمارستان در گذشت. تنها، غریب و دور از بستگان و خانواده، او را به عنوان یک مبارز کمونیست پیر، با تشریفات درخور، به خاک سپردند. من نیز در مراسم خاکسپاری شرکت

داشتم. بسیاری می‌گریستند و کسانی که شاهد چنین مرگ‌هایی هستند، رنج و اندوه مضاعفی را تجربه می‌کنند.

رحیم نامور در افغانستان کتابی نوشته‌بود به‌نام "درختی در مرکز کابل". اما خود در تپه‌ای آرمید در اطراف کابل. گویی می‌خواست هر روز از آنجا درخت مورد نظر خود را به نظاره بنشیند. امروز که به او و سرنوشت او می‌اندیشم و این سطور را روی کاغذ می‌آورم نمی‌دانم بر تپه‌ای که او در آنجا غنوده چه گذشته است. فکر نمی‌کنم "طالبان" در سلطه خود بر افغانستان گور او و همگنانش را در آن تپه، که به "مزار شهدا" معروف بود، به حال خود گذاشته باشند.

احساس شرمی که هنوز با من است

در کابل، سمیناری بین‌المللی برای بررسی مسئله جنگ و صلح در افغانستان تشکیل شده بود. فکر می‌کنم سال ۱۹۸۸ بود. من و رفیق دیگری که اکنون در نروژ به سر می‌برد، به‌عنوان اعضا هیئت نمایندگی حزب توده ایران، در آن شرکت کرده بودیم. هیئتی هم از سازمان فدائیان (اکثریت) حضور داشت. در کنار ما، یک پیرمرد افغان که نماینده یکی از ولایات بود، نشسته بود. او، بیمار بود و می‌بایست در فواصل کوتاه دارو می‌خورد. از همین‌رو، مشتی داروهای مختلف را روی میز کنار دفتر و دستک خود نهاده بود. در فرصتی، مرد افغان به دستشوئی رفت. در فاصله‌ای که او غایب بود، اتفاقی افتاد که تا امروز نتوانسته‌ام آن را فراموش کنم.

داستان از این قرار بود که یکی از اعضای هیئت نمایندگی "سازمان برادر" (او عضو کمیته مرکزی هم بود) با دیدن داروها در آن سوی میز، بیدرنگ دست دراز کرد و از میان انبوه داروها، هرچه قرص "نوالژین" بود کش رفت و همه را به جیب خود ریخت! من که شاهد این صحنه عجیب بودم، لحظه‌ای خیال کردم او مرد افغان را می‌شناسد و لابد می‌خواهد با او شوخی کند. اما او در حالیکه "عملیات" مصادره داروها را به پایان برده بود، با گفتن اینکه "نوالژین همیشه به درد می‌خورد" جدی بودن کارش را نشان داد. چند لحظه بعد، پیرمرد افغان سرمیز بازگشت و چون دید داروها

غیب‌شان زده، با قیافه‌ای بهت‌زده در جستجوی آنها برآمد. از ما که بی‌واسطه پهلوی‌ش نشستیم بودیم سوال کرد، ولی همگی اظهار بی‌اطلاعی کردیم! پیرمرد تقریباً به حال گریه درآمده بود و مرتب می‌گفت که داروها را با زحمت زیاد فراهم کرده و بدون آنها روزگارش نمی‌گذرد. چهره برافروخته و بهت‌زده وی را هرگز فراموش نمی‌کنم.

فردی که داروها را کش رفته بود، بی‌آنکه ککش بگزد، همچون شاخ شمشاد، "سرفراز" در جای خود به صندلی لم داده بود. من و رفیقم هم که شاهد عمل زشت و توجیه‌ناپذیر او بودیم، در سکوتی توأم با نوعی همدردی ظاهرسانانه با مرد افغان، فرو رفته بودیم. چرا سکوت کرده بودیم و واکنش نشان نمی‌دادیم، هنوز هم برایم یک پرسش آزاردهنده است. و آزاردهنده‌تر از آن بی‌عملی معماگونه ما دونفر.

اینکه می‌گویم آن صحنه را نمی‌توانم فراموش کنم، از این روست که اگرچه شاهد آن بودم و آنرا ناپسند و غیرقابل قبول یافتم، اما هیچ واکنشی نشان ندادم. نمی‌دانم چرا؟ از یک سو، "منطق" کار عجیب هموطن و هم‌قطار سیاسی خود را نمی‌فهمیدم، و از سوی دیگر، کوچکترین نشانه‌ای از شجاعت مدنی در خود سراغ نمی‌یافتم تا به مرد دارو باخته، حقیقت را بگویم و او را به جیب رفیق ایرانی (رفیق؟) حواله دهم. واقعا نمی‌دانم چه عاملی باعث شده بود تا سکوت کنم. آیا حفظ "آبروی" هموطن خود را به بی‌دارویی کشیدن مرد بیمار ترجیح داده بودم؟ ظاهراً چنین بود و در این

صورت باید گفت "وای بر چنین ذهنیتی!" از این بابت، هنوز عرق شرم بر تنم می‌نشیند و حتی همین الان که این سطور را روی کاغذ می‌آورم، همچنان خود را شرمنده و گناهکار احساس می‌کنم. آیا، آنکه آن عمل ناشایست را مرتکب شده‌بود، نیز چون من به آن می‌اندیشد و خود را ملامت می‌کند؟ نمی‌دانم. امیدوارم چنین باشد. به هر حال، سمینار به پایان رسید بی‌آنکه بتوانم مسائل مطروحه را به طور جدی پی بگیرم. آن روز، تاوان بی‌ارادگی و سکوت خفت‌آور خود را در برابر عملی زشت با سردردی شدید پس دادم.

سرانجام، کودتا را هم تجربه کردم!

زمانی که در افغانستان به سر می‌بردم، شاهد کودتائی بودم که در سال ۱۹۸۹، جناح خلقی حزب حاکم، علیه حکومت دکتر نجیب‌الله به اجرا درآورد. این، نخستین تجربه من از کودتا بود و امید دارم، که آخرین آن هم باشد! این کودتا، تقریباً یک روز به طول انجامید. رهبر آن ژنرال "شهنوازتنی" وزیر دفاع وقت افغانستان بود. او، همسایه دیوار به دیوار ما بود و در همان حکومت نجیب، به کاریر حزبی و دولتی تا مقام وزارت دفاع دست یافته بود.

روز کودتا، کابل حالت عجیبی داشت. نگرانی، بی‌اعتمادی به اوضاع و ترس و وحشت بر همه جا مستولی بود. هواپیماهای کودتاگران، مدام شهر را بمباران کرده و می‌کوشیدند مراکز حساس و استراتژیک را هدف حمله‌های خود قرار دهند. در عرض چندساعت، کابل، حالت یک شهر جنگ‌زده را پیدا کرد. از هر سو ستونهای دود برمی‌خاست و صدای رگبار ضدهوایی‌ها و غرش بمب‌افکن‌ها، گوش‌را آزار می‌داد. هیچ‌کس به درستی نمی‌دانست موضوع چیست و چه کسی علیه چه کسی می‌جنگد. برنامه‌های رادیو و تلویزیون قطع شده بود و فقط حدس و گمان و نیز خبرهای مبهم دهان به دهان، حاکی از درگیری شدید نیروهای وفادار رئیس جمهور با کودتاچیان بود.

آن روز، بمب‌افکن‌های کودتاچیان، مرکز رادیوئی ایرانیان را نیز بمباران کردند. شاید به این دلیل که بهرحال یک موسسه خبرپراکنی بود و می‌توانست به نوعی مورد استفاده جبهه مقابل قرار

گیرد. ونیز به این دلیل که خلقی هادر مجموع از حضور ایرانیان در افغانستان دل خوشی نداشتند و بی میل نبودند در این فرصت، امکانات آنان را نیز در کابل از میان ببرند.

آن روز همراه چندتن از همکاران سیاسی- تشکیلاتی ، عازم محل رادیو شدیم. یکی دوتن از رفقا، پیشتر در محل حاضر بودند. درست در لحظه‌ای که وارد محوطه شدیم، یکی از کارکنان که کرد بود و بمبارانهای شیمیایی حلبچه را تجربه کرده بود، با نخستین موج غرش هواپیما که به گوش رسید به ما هشدار داد که سریع روی زمین دراز بکشیم. بی‌درنگ چنین کردیم و آنگاه، صدای مهیبی برخاست و ستونی از دود و خاک به هوا پراکنده شد. وقتی به خود آمدیم، معلوم شد که بمبی روی محل کار ما افکنده شده است. این را از حفره بزرگ و عمیقی دریافتیم که به فاصله چند متری ما ایجاد شده بود. شیشه‌های ساختمان فرو ریخته بود و اتاق فرمان استودیو و دیگر جاهای آن، قابل استفاده که هیچ، قابل ماندن هم نبود. یکی از دوستان زخم کوچکی از ترکش برداشته بود و همگی سروصورتی خاک‌آلود و مضطرب داشتیم. سرایدار ساختمان، بزی داشت که این سعادت نصیبش شده بود تا در محوطه سبز و خرم شکم خود را سیر کند. این حیوان بیچاره، قربانی بمباران شده بود. ترکش بمب چنان او را تکه‌تکه کرده بود که به زحمت می‌شد بقایای پیکرش را تشخیص داد. درخت تنومندی شکسته و بطور عرضی جلوی در خروجی محوطه افتاده بود. با کمک دوستان، درخت را جابه‌جا کرده و با شتاب و نگرانی آشکار، محل را ترک کردیم. اما خیابان‌ها نیز حال و وضعیتی مشابه را داشتند و مردم بی‌دفاع،

وحشت‌زده از این سو به آن سو می‌دویدند. همه‌جا بوی باروت و مرگ می‌داد.

در آن لحظه‌ها، مرگ را از نزدیک دیدم. هرگز، مرگ را این‌چنین نزدیک به خود ندیده‌بودم. اما، بخت با ما یاری کرد و توانستیم بدون آسیب، خود را به خانه برسانیم. در نتیجه آنچه پیش آمده‌بود، برنامه رادیوئی ما در آن روز پخش نشد و همه‌چیز به امان خدا رها گردید و منتظر حوادث بعدی شدیم. همه همکاران رادیو در یک خانه جمع شده و شب را به روز آوردند. چون اوضاع ناروشن بود و نمی‌دانستیم چه چیزی در انتظارمان است. شامگاه بود که با آمدن برق، تلویزیون به کار افتاد و اعلام شد، دکتر نجیب‌الله از مخفی‌گاه خویش، پیامی برای مردم دارد. او که سخت مضطرب و نگران به نظر می‌رسید، اعلام کرد که کودتا سرکوب شده و شهنازتنی به پاکستان گریخته است. این شخص، بعدها به حکمتیار پیوسته بود.

بدین ترتیب، اگر چه کودتا، کم‌مانده‌بود به قیمت جان‌من و دیگر ایرانیان تمام شود، اما به نحوی آن‌را از سرگذراندیم و حتی توانستیم در روزهای بعد، گزارشی درباره آن از فرستنده رادیوئی خود پخش کنیم!

بالاخره نمردیم و کودتا را هم تجربه کردیم!

کتابفروشان فروتن کابل

در کابل انقلاب زده و جنگ دیده، زندگی دشوارتر از آن بود که بتوان تصورش را کرد. فقر بیداد می کرد و گاه یافتن چند قرص نان حتی برای ما ایرانی ها که از حمایت بی دریغ دولت و مردم برخوردار بودیم، کار آسانی نبود. قیمت ها مدام بالا می رفت و فشار دشواری های اقتصادی افزایش می یافت. در این میان اما، فرهنگ و جلوه های آن اگر چه به دشواری نفس می کشید، با این حال زنده بود و به انسان نیرو و امید می بخشید. یکی از این جلوه ها، همیشه به من قوت قلب می داد و آن حضور کتابفروشان فقزرده اما فروتنی بود که هنوز آثار کلاسیک و غیر کلاسیک ادبیات فارسی را عرضه می کردند.

این مردان فروتن، دکه های کوچکی در بازار کابل داشتند. در کنار قفسه های کوچک اما فشرده پراز کتاب، روی تشکچه چرکین خود می نشستند و در انتظار مشتری کتاب که خود به پدیده ای نادر تبدیل شده بود، روز را به شب می آوردند. بیشتر آنان، مردان مسنی بودند با لباس سنتی و ته ریشی خاکستری رنگ. وقتی سخن می گفتند، مهربانی، ادب و فرهنگ دوستی از میان کلماتشان هویدا می شد. هنوز هم، برایم معماست که دخل و خرج خود را در شهری که همواره در فکر نان و روغن و شکر بود و چشم به هواپیماهای باری شوروی دوخته بود، چگونه تامین می کردند. بالاتر از آن، باز برایم معماست که چگونه و با چه امیدی به حرفه بی رونق خویش چسبیده بودند و اصولاً چه چیزی آنها را به نشستن در آن دکه های بی مشتری ترغیب می کرد. چهره تک تک شان هنوز پیش چشمانم

زنده است. گاهی که سری به آنجا می‌زدم و "مگس‌پرانی" این پاسداران بی‌ادعای فرهنگ و ادب را می‌دیدم، بغض گلویم را می‌فشرد. اما همین بغض، ناگهان به نیروئی شگرف تبدیل می‌شد و به رغم محدودیت شدید قدرت خرید، بی‌آنکه چانه بزنم، کتابها را زیر بغل می‌زدم و به‌خانه باز می‌گشتم. عبارت زیبایی "صب(صاحب) خیر باشد. بازهم بیائید..." که برزبان کتاب‌فروش‌ها جاری میشد، هنوز در گوشم طنین‌افکن است. یادشان و فروتنی بی‌آلایشان را هرگز فراموش نمی‌کنم.

تولید برنامه رادیویی با عوعوی سگ و غرش موتور برق

در پی کودتای شهنواز تنی در کابل، ایستگاه رادیویی ما نیز از کار افتاد. آن روز، برنامه ما روی آنتن نرفت. در این فاصله، به فکر یافتن محل موقتی افتادیم تا ضبط و پخش برنامه را از سر گیریم. یکی از بلندپایگان حزب کمونیست عراق که در کابل زندگی می‌کرد، با ایرانیان رابطه نزدیک سیاسی و عاطفی داشت. او حاضر شد خانه مسکونی خود را در اختیار ما قرار دهد تا بساط نه چندان بزرگ رادیوی خود را در آنجا دایر کنیم! بدین ترتیب، اتاقی در اختیارمان گذاشت و ما در چند نوبت وسایل خود را به آنجا منتقل کردیم.

از برق خبری نبود ولی یک دستگاه مولد برق در اختیار داشتیم که با بنزین کار می‌کرد. بنابراین، مشکل برق حل شده بود. مانده بود ایزولاسیون اطاق فرمان و استودیو که در هر حال در آن فرصت در اتاقی معمولی، ممکن نبود. رفیقی داشتیم (و خوش‌بختانه هنوز هم داریم!) به نام کمال که مسئول فنی ضبط و تهیه برنامه‌ها بود. انسانی بسیار کوشا و مبتکر که می‌تواند در شرایط فقدان امکانات، به قول خودمان از آب، کره بگیرد. یکی دو لحاف و پتو پیدا کرد و با آویختن آنها در اتاق، توانست استودیویی از "پشم و پنبه" برپا سازد! وقتی مطالب نوشته و آماده شد، نوبت ضبط رسید. "کمال" با کمال دقت و تلاش، مولد برق را در حیاط راه انداخت و پشت دستگاه نشست. اما غرش مولد چنان بلند بود که از جدارهای پشمی لحاف و پتو می‌گذشت و روی نوار ضبط می‌شد! "کمال" بر تعداد پتوها و لحاف‌ها افزود و دوباره کار را شروع کرد! این بار، غرش موتور کمتر شد و گویی از فاصله‌ای دور می‌آمد. اما در هر حال "ترق ترق" آن

به صورت "موسیقی متن" روی نوار ضبط می شد و حالتی رمانتیک به برنامه‌ها داده بود! به هر حال قابل تحمل و پذیرش بود و در نتیجه می شد کار ضبط را ادامه داد. اما ناگهان دوستان "کمال" مشکل دیگری پیدا کرد. سگی که همراه تیم رادیو به محل کار موقت آمده بود، ناگهان شروع به پارس کردن نمود و در نتیجه، ضبط برنامه را دچار اغتشاش کرد. حساب چنین چیزی را دیگر نکرده بودیم. سگ یاد شده که "جیمز" نام داشت، عملاً یکی از اعضای تیم رادیو بود! حیوانی بود از نژاد گرگی و تربیت شده و باعاطفه و زمانی همراه روس‌ها، در جبهه‌ها بود و به همین خاطر، از شنیدن صدای غرش هواپیما یا انفجار راکت، سخت هراسان می شد و به اتاق کار ما پناه می آورد. خود، با دست‌هایش، دستگیره در را می چرخاند و در زیر میز بزرگ کار، جا خوش می کرد. روز کودتا، به این حیوان بینوا نیز بسیار بد گذشت و مدام حالت ترس و هیجان داشت. به همین خاطر، او را به استودیوی موقت بردیم تا اندکی در امان باشد. اما چنانکه گفته شد، عوعوی او، خود به مشکلی تبدیل شد و کار ما را مختل نمود.

کوتاه سخن اینکه، رفقائی چند، وظیفه تر و خشک کردن و آرام نمودن سگ گرگی را بر عهده گرفتند تا "کمال" توانست ضبط برنامه را به پایان رساند. آن روز، در عین گرفتاری‌های فراوان کار، بسیار خندیدیم و هرچه بود برنامه را برای پخش آماده نمودیم. با غرش موتور برق و با عوعوی سگ عزیزمان جیمز! آخر وظایف "مقدس" انقلابی می‌بایست به هر قیمت انجام می شد و کار پیش می‌رفت!

در دفتر روزنامه "پراودا"

پس از بازگشت از افغانستان، در سال ۱۹۹۰، مسئولان حزب توده ایران، مرا برای گذراندن یک دوره شش ماهه، به مدرسه حزبی و سیاسی مسکو فرستادند. در آنجا، فرصت زیادی برای مطالعه و استراحت داشتم. به علاوه، این امکان نیز فراهم بود تا با اعضای احزاب کمونیست کشورهای مختلف که مانند من در آنجا تحصیل می کردند، آشنا شوم. در این تماس‌ها می‌شد پیرامون مسائل گوناگون بحث کرد و از این طریق با ذهنیت و سطح فکر و آگاهی کمونیست‌های کشورهای دیگر از اردن گرفته تا شیلی و از کانادا گرفته تا آفریقای جنوبی آشنا شد.

در مدرسه، همچنین منابع زیادی به زبان‌های روسی، انگلیسی و فارسی موجود بود، که می‌شد از آنها استفاده کرد. آن زمان، اوج اصلاحات گورباچفی بود و در نتیجه بیشتر استادان و معلمان از حصارهای تنگ‌اندیشی بیرون آمده و نظراتی ابراز می‌کردند که در صحنه رسمی جامعه شوروی تا چندی پیش تابو به حساب می‌آمد. این امر، فضای بحث و گفتگو در کلاس‌ها را بارور می‌کرد و تأثیرات مفید روی دیدگاه‌های سیاسی‌ام می‌گذاشت. چنانکه در پایان تحصیل در مدرسه "علوم مارکسیستی"، ته مانده اعتقادات مارکسیستی را نیز از دست دادم و اصولاً طور دیگری به مسائل نگریستم! از این بابت، همچنان خرسندم و سپاسگزار.

روزی از سوی مدرسه، ما را به مرکز روزنامه "پراودا" بردند. در آنجا، معاون آسیا و آفریقا، از ما استقبال کرد و بحث پیرامون اوضاع سیاسی جهان و به ویژه مسائل ایران در گرفت. در صحبت‌های

معاون پراودا، آنچه توجه مرا جلب کرد، حساب ویژه‌ای بود که سیاست وقت شوروی روی سازمان مجاهدین باز کرده بود. معاون پراودا، آشکارا معتقد بود که پس از اقدامات ضدکمونیستی رژیم خمینی، تنها به مجاهدین می‌توان امید بست و آنها را آلترناتیو جدی رژیم به حساب آورد. در اینجا بود که ما بی‌پرده، نظرات خود در باره مجاهدین را ابراز کردیم. در این راستا، شمه‌ای از ویژگی‌های توتالیتر فکری و سازمانی مجاهدین را تعریف کرده و خاطرنشان نمودیم که در پس این سازمان چریکی اسلامی، یک تفکر خطرناک استبدادی و سرکوبگرانه نشسته است که اگر روزی به قدرت برسد، شرایطی به مراتب بدتر از رژیم خمینی به مردم ایران تحمیل خواهد نمود.

این سخنان، ظاهراً برای معاون پراودا غیر منتظره بود. از چهره‌اش پیدا بود که سخت تکان خورده است. به نظر می‌رسید که تحلیل‌هایش با گفته‌های ما، زمین تا آسمان تفاوت داشت. می‌دانم که دولت شوروی، از همان فردای انقلاب، مجاهدین را نیز گوشه‌چشمی می‌پائید و حتی از در مغازه‌های سیاسی نیز در آمده بود. داستان تماس‌های محمدرضا سعادت با سفارت شوروی در تهران، که به چگونگی آن نه از سوی مجاهدین و نه از سوی رژیم خمینی و شوروی، هرگز پرداخته نشد، نمونه‌ای از این مغازه بود. به نظر می‌آید، در پی یورش حکومت جمهوری اسلامی به حزب توده و دیگر سازمان‌های چپ، دولت وقت شوروی می‌کوشید آرمان‌اندیشی کلاسیک خود و تز بی‌فرجام "راه رشد غیر سرمایه‌داری" را در ایران این بار در هیئت مجاهدین، در آزمایشگاه سیاسی خویش تجربه کند. چقدر خوب شد که آن سیستم و آن دیدگاه‌های موهوم چندان دوام

نیارد. و گرنه محتمل بود که کشورمان قربانی تجربه سیاسی تلخ و دردناک دیگری گردد.

بخارا، تاجیک‌ها و آن شب فراموش نشدنی!

زمانی که در مدرسه حزبی مسکو بودم، مدیریت مدرسه، سفری یک هفته‌ای برای دیدار از بخارا، برایمان ترتیب داد. این سفر در من شوق بسیاری برانگیخته بود، زیرا فرصتی بود تا شهری تاریخی را ببینم و همه آنچه را که در باره‌اش در کتاب‌ها خوانده بودم، از نزدیک مشاهده کنم. گروه سفرکننده، شامل ایرانیان و کمونیست‌ها و دمکرات‌های بنگلادشی بود. اینان نیز اظهار علاقه کرده بودند تا گوشه‌ای از آسیای میانه را تجربه کنند. بدیهی است، آشنائی ذهنی ما با این گوشه از خاور زمین، با آنچه که بنگلادشی‌ها می‌دانستند، قابل مقایسه نبود. عنصر اشتراک زبان نیز به ما امکاناتی می‌داد که آنها از آن بی بهره بودند. این را در طول سفر، به خوبی مشاهده کردیم.

وقتی هواپیما به فراز بخارا رسید، زیر پاهای خود منظره‌ای یافتیم که بسیار دیدنی بود. در میان صحرایی خشک که به سفیدی میزد، ناگهان لکه سبزرنگ بزرگی ظاهر گردید که همان بخارا بود. انگار نگین زمردینی را در قاب انگشتی طلائی جای داده بودند! بی‌اختیار یاد رودکی و آن شعر معروفش افتادم. باد گرم و غبار آلودی می‌وزید که پوست را با لطافت نوازش می‌داد. لحظه‌ای خیال کردم در ایران هستم و باد گرم جنوب است که برتنم می‌وزد. اما دیدن حروف "کیریل" بر در و دیوار فرودگاه، به‌زودی مرا از این توهم درآورد.

بخارا، دو بخش دارد. یک بخش که به بخارای قدیم معروف است، در برگیرنده هسته باستانی شهر و بناهای تاریخی است. بخش دیگر- بخارای جدید- شامل مناطق مسکونی و ساختمان‌های بلند قوطی کبریتی است که در سال‌های حکومت شوروی، با بیقوارگی تمام بر زمین سبز شده‌اند. منظره‌ای سخت متناقض و ناسازگار.

از بخارای قدیم، نمی‌توانستم دل بکنم. هر جا که می‌رفتی، از آرامگاه اسماعیل سامانی تا مسجد جامع و دیگر بناهای تاریخی، همه‌جا، واژه‌ها و نام‌های آشنا می‌شنیدی که با آوای چنگ رودکی و کلام شیرینش، برخاسته از فراخنای تاریخ، درآمیخته بود. چنان مجذوب و شیفته دیده‌هایم شده بودم که حدی بر آن متصور نبود. همانند کودکی دبستانی شادی می‌کردم و در سخنان زن جوان تاجیک که راهنمای ما بود، سطر سطر کتابهایی را می‌دیدم که در مدرسه درباره بخارا و تاریخش خوانده بودم.

روزها، به دیدن آثار تاریخی می‌گذشت و در گرمای دلچسب هوا، چشیدن میوه‌های گوارا و پرآب منطقه و شنیدن واژه‌های آشنا در مکالمه رهگذران، لذت بازدیدها را دو چندان می‌کرد و انگار، ریشه‌های کهن فرهنگ‌مان، در وجود من ایرانی، بار دیگر حیات می‌یافتند و در سراسر پیکرم شاخ و برگ می‌گسترده‌اند.

یکی از روزها، خبر دادند که در گوشه‌ای از شهر، یک خانواده تاجیک، عروسی دارد و چون شنیده‌اند جمعی از ایرانیان در شهر حضور دارند، همگی را به مجلس خویش دعوت کرده‌اند! در حالیکه کمی متعجب شده بودیم، دعوت را پذیرفتیم و قرار شد طرفهای غروب، راهی آنجا شویم. در آن روز، برنامه روزانه اندکی به درازا کشید و شب، دیر وقت به هتل بازگشتیم. با اینکه خسته و فرسوده

بودیم، اما می‌خواستیم حتماً به مجلس عروسی برویم. سوار تاکسی شدیم و در پی تهیه دسته‌گلی، خیابانهای نیمه تاریک متعددی را زیر پا نهادیم. اما همه جا بسته بود و تهیه گل مقدور نبود. در این میان، راهنمایان، از طریق کانالهای حزبی- اداری، شخصی را یافت که مسئول یک دکه گل‌فروشی بود. به طور استثنائی و اختصاصی، دکه را برای ما باز کردند و آنگاه شادمان، گلها را به دست گرفته و راه افتادیم.

از چندین خیابان و کوچه تنگ سنتی عبور کردیم تا به منزل دعوت‌کنندگان رسیدیم. وقتی وارد کوچه شدیم، فکر کردم خواب می‌بینم: در دو طرف کوچه تا در اصلی خانه که در انتهای کوچه قرار داشت، دو ردیف مرد وزن صف کشیده بودند تا مقدم مهمانان ایرانی را گرمی دارند. آنان، مدتها به آن صورت ایستاده و انتظار کشیده بودند تا مهمانان برسند! در حالیکه همگی سر خود را به نشانه احترام خم می‌کردند، با لطفی بی‌پایان، ما را از میان "تونل" انسانی عبور داده و به اطاق‌ها راهنمایی کردند. بزن و بکوب عروسی یک‌طرف و بوی خوش کباب و غذاهای محلی طرف دیگر! زنان سالخورده خانواده، در پیراهن‌های سنتی ابریشمی، یکی یکی به سوی ما آمده و با کلمات بس شیرین و با گویش شیرین‌تر خوش‌آمد گفتند. همه چیز بوی سنت و تاریخ و فرهنگ مشترک می‌داد! بوی خویشاوندی قومی و تاریخی. بوی قرابت فرهنگی. مهمان‌نوازی تاجیک‌ها چنان گرم بود که بارها احساس کردم در میان بستگان و خویشان خود هستم. با نگاه‌های مهربان و صمیمی، گویی

می‌خواستند بگویند که اینک دوپاره خانواده بزرگ، پس از سالها جدائی و بی‌خبری، همدیگر را یافته‌اند. آن شب در بخارای باستانی، با احساساتی که در تاجیکان مهربان دیدم، دریافتم می‌توان در مرزهای جغرافیائی متفاوت زیست، اما با احتراز آگاهانه از گرایشهای ملت‌پرستانه، جلوه‌های خویشاوندی قومی و فرهنگی را به ابزار همزیستی، دوستی و تفاهم مبدل نمود.

در زادگاه ابن سینا

روزهائی که در بخارا بودیم، بازدید از شهر "بسته" و نظامی "نوایی" جزو برنامه‌هایمان بود. شهرهای "بسته" در اتحاد شوروی، برای خود مقوله‌ای بودند. "نوایی" که به نام علیشیر نوایی نام‌گذاری شده بود، یکی از آنها و مرکز صنایع غنی کردن اورانیوم و استخراج طلا بود. این‌گونه شهرها به شدت محافظت و ورود و خروج افراد به آنها کنترل می‌گردید. ساکنان این شهرها، امتیازات ویژه‌ای داشتند و در مقایسه با دیگر مناطق، از سطح زندگی بهتری برخوردار بودند. در مسیر سفر به "نوایی"، به روستایی رسیدیم که "افشانه" نام داشت. این روستا که در کنار رود "زرافشان" و آبرفت‌های حاصلخیز آن قرار داشت، زادگاه پزشک شهیر خاورزمین ابن‌سینا بود. وقتی راهنما، توضیحاتی در این باره داد، با اشتیاق تمام منتظر بازدید روستا و موزه‌ای شدم که به احترام ابن سینا در آنجا برپا شده بود. در این دقیق، مرغ خیال پرکشید. مرا از "افشانه" به "هگمتانه" برد. همان همدان امروزی که آخرین تعطیلات خود را چند روزی قبل از خروج از ایران، در آن دیار گذرانده بودم.

برای من، ابن‌سینا، همیشه یک شخصیت استثنائی بوده‌است. احاطه‌اش به دانش پزشکی که در زمان خود، بسیار شگفت‌انگیز بود و نیز مواضع اجتماعی - سیاسی‌اش که از او سیمای انسانی آزاده و

مستقل ترسیم می‌کرد، برایم همیشه جالب و آموزنده بوده است. از زمانیکه کودک بودم و تصویر او را در مطب پدرم در مشکین شهر دیده بودم، این احساس در من بیدار شده بود. بعدها که شرح زندگی و کارهایش را خواندم، بیش از پیش مجذوب شخصیت وی شدم. این احساس، همچنان مرا همراهی می‌کند و هنوز هم در هر فرصتی، نوشته‌های پزشکی او را با علاقه و دقت می‌خوانم.

در روستای "افشانه"، موزه ابن‌سینا چندان بزرگ نبود، اما حاوی عکس‌ها، کتابها و اشیایی بود که به نوعی با زندگی و کارهای آن دانشمند بزرگ ارتباط داشت. مرد جوانی که مسئول موزه بود، با حرارت تمام، درباره شخصیت و کارهای سینا توضیح می‌داد. آخرین روزهایی که در ایران بودم، فرصتی دست داد و سفری به همدان کردم. در آنجا، برای اولین بار، آرامگاه او را که از سنگهای سخت سیاه‌رنگ ساخته شده، دیدم. در آن موقع، هیچ فکر نمی‌کردم در آینده‌ای نه چندان دور، زادگاه این پزشک و فیلسوف عالیقدر را نیز خواهم دید. ولی چنین شد و چه خوب شد که چنین شد!

یکبار در روزنامه‌ها خواندم که عاملان حکومت آخوندی در شهر همدان، مواردی از قصاص اسلامی را در محوطه آرامگاه ابن‌سینا و در پای دیوارهای ساختمان آن اجرا کرده‌اند. از خواندن خبر، برخود لرزیدم. تصور مجازات قطع دست و پا، همواره مرا خشمگین و متشنج می‌کند، اما تصور این اعمال وحشیانه در پای آرامگاه مردی فرزانه که در اروپا لقب "شاه شاهان پزشکی" به او داده بودند،

احساسی در من بیدار میکند که با هیچ کلامی قادر به توضیح‌اش
نیستم.

فاجعه "چرنوبیل" و سهمی که نصیب ما شد!

زمانی که در شهر "مینسک" پایتخت جمهوری روسیه سفید بسر می‌بردم، مدت زیادی از فاجعه انفجار نیروگاه اتمی "چرنوبیل" در اوکراین می‌گذشت (این حادثه در سال ۱۹۸۶ رخ داد). روسیه سفید همسایه اوکراین است و در نتیجه در معرض مستقیم عوارض تابش‌های رادیواکتیو چرنوبیل قرار گرفته بود. بخشی از این عوارض دامان من و خانواده را نیز گرفت و دوبار دچار ناراحتی‌های جسمانی عجیبی شدیم که من آنرا در تجارب روزانه حرفه‌ایم نیز نمی‌شناسم. بنابراین با قطعیت می‌توان گفت که نتیجه تراکم تابش‌های رادیواکتیو بوده‌است.

داستان از این قرار بود که دوبار در فصل تابستان، من، همسر و فرزندانمان، ناگهان دچار احساس منگی، رخوت و خواب آلودگی مفرط شدیم که دم‌به‌دم بر شدت و دامنه‌اش افزوده می‌شد. آنچه که من شخصا از آن حالت بیاد دارم این است که ناگهان خوابی عمیق مرا در ربود و ساعت‌های طولانی ادامه یافت. این حالت عجیب، هر دو بار در یک بعدازظهر اتفاق افتاد و همه افراد خانواده تا نیمه‌های قبل از ظهر روز بعد در خوابی عمیق به سر بردند! وقتی بیدار شدیم، چندین ساعت، گرفتار ضعف مفرط عضلانی بودیم و حتی امکان برخاستن از زمین را نداشتیم. هوش و حواسمان سرجایش بود و

فقط این ضعف شدید، باعث می‌شد که کوچکترین قدرت حرکت کردن و حتی سخن گفتن را نداشته باشیم. در تمام این مدت، حالت فردی را داشتیم که انگار روی ابرها راه می‌رود. به عنوان پزشک، خیلی زود دریافتم که با یک پدیده غیر عادی سروکار داریم و تنها با تاثیرات رادیواکتیویته موجود در هوا، قابل توضیح است. بدین ترتیب، فاجعه را کتور "چرنوبیل" ما را نیز بی‌نصیب نگذاشت. البته این، عوارض زودرس آن بوده‌است، اینکه روزی ممکن است عوارض دیررس تابش‌ها نیز به سراغمان بیاید، چندان نامتحمّل نیست. دخالت تشعشع رادیو اکتیو در آنچه که ما تجربه کردیم، با گزارشهایی که بعدها درباره صدها مورد مرگ و بیماری در منطقه منتشر شد تا حد زیادی تأیید گردید. در اوکراین و روسیه سفید، در سال‌های بعد از سانحه، کودکان زیادی با عیوب مادرزادی و نقص عضو به دنیا آمدند و این داستان غم‌انگیز هنوز هم ادامه دارد. مواردی از نقص مادرزادی نوزادان در میان خانواده‌های ایرانی ساکن مینسک نیز دیده‌شد که موجی از وحشت و نگرانی با خود به همراه آورد. جالب توجه است که در آن زمان، دولت شوروی می‌کوشید همه‌چیز را لاپوشانی نماید. حتی تلاش جدی برای بیماریابی و یا کمک رساندن به آسیب‌دیدگان صورت نمی‌گرفت. میلیون‌ها انسان، حیوان و گیاه‌آلوده به اشعه مرگ‌زا در منطقه به حال خود رها شده‌بودند. من خود، لاشه‌های متعدد حیوانات را در

ساحل رود "دنیپر" دیده بودم و رسانه‌های همگانی دولتی در این
باره تقریباً چیزی به اطلاع مردم نمی‌رساندند.

هجرت در هجرت

سال ۱۹۹۰ بود. پس از پایان مدرسه حزبی، به مینسک پایتخت جمهوری روسیه سفید بازگشته بودم. در آن هنگام، خانواده چهارنفری من در این شهر زندگی می‌کرد. نظام شوروی، آخرین نفس‌های خود را می‌کشید و وضع اقتصادی و سیاسی کشور سخت درهم و مغشوش بود. همانند بسیاری دیگر از ایرانیان، ما هم تصمیم گرفتیم راهی غرب شویم و این بار در کشوری دیگر سکونت گزینیم. هجرت در هجرت!

هرچه داشتیم به ثمن‌بخس فروختیم و با تهیه بلیط قطار راهی برلین شرقی شدیم. سفری بود ظاهراً شبیه سفرهای دیگر که در سال‌های گذشته از این کشور به آن کشور انجام داده بودیم. اما این بار قرار بود سرانجام به اصطلاح "نخته قاپو" شویم و به‌خاطر آینده دو کودک خردسال و نیز آینده خود و همسرم برای همیشه (برای همیشه؟) در جایی مستقر گردیم. کشور آلمان، دم‌دست‌ترین و راحت‌ترین "انتخاب" بود. این بار به سرزمینی می‌رفتیم که از بسیاری جهات، با آنچه تا آن زمان تجربه کرده بودم، سخت متفاوت بود. هم از نظر سطح رشد کشور و هم از لحاظ سیستم اجتماعی آن.

در طول راه، هزاران فکر از ذهنم می گذشت. اندیشه یافتن راهی برای تقاضای پناهندگی، با هراس ناشی از روبرو شدن با محیط جدید با زبان و فرهنگی دیگر بهم آمیخته بود. اگر چه به خانه بدوشی و چمدان کثی از این دیار به آن دیار عادت کرده بودم، اما دلشوره ناشی از آغازی تازه، راحت نمی گذاشت. در واقع نمی دانستم چه چیزی انتظارم را می کشد و آیا اصولاً خواهم توانست در میان مردم ژرمن، "مکانی در آفتاب" داشته باشم یا نه.

آن روزها، دیوار برلین فرو ریخته بود، اما برلین شرقی هنوز به حیات خود ادامه می داد. وضع خود را شبیه آخرین سربازان ارتشی می یافتم که پس از مدتها اقامت در جبهه، خسته و کوفته، با پاهای ورم کرده و چهره‌ی نزار، می بایست به جبهه‌ای دیگر ره می سپردند. جبهه‌ای بسیار دور و متفاوت از آنچه تا به حال تجربه کرده بودند. این، نخستین سفرم به اروپای غربی بود. با زبان آلمانی کوچکترین آشنائی نداشتم. فقط یک واژه را می شناختم، آن هم از دوران دانشجویی: کلمه "اشپیگل". استادی داشتیم به نام دکتر هاشمی که در آلمان تحصیل کرده بود و درس تشریح می داد. در آناتومی کبد، قطعه‌ای وجود دارد که به خاطر صاف و آئینه‌وار بودنش، قطعه اشپیگل نام دارد. استاد، وجه تشبیه آنرا برایمان گفته بود و من آنرا هنوز در خاطر داشتم. بدین ترتیب، فقط یک کلمه آلمانی بلد بودم!

وقتی به برلین شرقی رسیدیم، در اولین نگاه به اطراف، برخی چیزها را طور دیگری یافتم، اما بعضی چیزها نیز آشنا و یادآور جامعه

شوروی بود. ترکیب غریبی از اروپای قبل از جنگ و ساختار برپا شده توسط "جمهوری دمکراتیک آلمان".

در حالیکه آخرین چمدان را از قطار پائین میآوردیم، به زن مهمان‌دار برخوردیم. مطابق معمول، خواستم از او تشکر کرده و خداحافظی کنم. زن روس، در حالیکه مهربانانه پاسخ ما را می‌داد، جمله‌ای برزبان راند که مرا متاثر کرد. در حالیکه، رنگی از اندوه و تاثر برچهره‌اش سایه افکنده بود، گفت: "شما هم کشور ما را ترک کردید!... دیگر نمی‌توانستید آنجا زندگی کنید، مگر نه؟... کشور ما همیشه بدسرنوشت بوده است..."

این حرفهای زن مهمان‌دار که معلوم بود از ته دل برآمده بود، چیزی بیش از یک تعارف بود. او، به اقتضای حرفه‌اش، در آن هنگام، موج "اسباب‌کشی" مهاجران ایرانی از روسیه به غرب را می‌شناخت و با آن آشنائی داشت. به نظر می‌آمد که این موضوع، به نوعی او را آزار می‌داد. گوئی احساس ملی و عرق میهنی‌اش، جوری جریحه‌دار شده بود. در واقع، از آزرده‌گی احتمالی میهمانان کشورش، آزرده بود. هروقت به آن صحنه فکر می‌کنم، نمی‌توانم احساس زن روس را نستایم: احساس تاثر از اینکه، مردمانی چون ما، ادامه زندگی در کشور و سرزمین وی را دیگر بر نمی‌تافتند و تصمیم به ترک آن گرفته بودند.

اقامتگاه پناهندگان: تجربه‌ای از طراز دیگر!

در نخستین روزهای اقامت در برلین، راه و چاه تقاضای پناهندگی را یاد گرفتم. یک‌روز، دست زن و بچه را گرفته و راهی اداره مربوطه در غرب برلین شدیم. صف درازی در مقابل ساختمان تشکیل شده بود. صفی به غایت رنگارنگ و متنوع! گویی، نمایندگان گروه‌های قومی مختلف از چهارگوشه دنیا به آن جا اعزام شده‌بودند!

آفریقائی، آسیائی، "کولی"، سیاه، سفید، مووزوزی، چشم‌بادامی و... هرکس به دلیلی، راهش به آنجا افتاده بود. در پس هرچهره و هر نگاه، سرنوشتی نهفته بود. سرنوشتی که گاه بسیار تکان‌دهنده بود. اما همگی در یک چیز مشترک بودند و آن موقعیت‌شان به مثابه انسان‌هایی غریب و بیگانه که ناگزیز از ترک یار و دیار شده و به کشوری در قلب اروپا پناه آورده‌بودند.

وقتی پلیس ما را در فهرست پناهجویان پذیرفت، آدرس محلی را داد که می‌بایست آنجا اقامت کنیم. نخستین اقامتگاه، از شرایط زیستی و بهداشتی نسبتاً خوبی برخوردار بود. سرویس و خدمات، راضی‌کننده و در خور انسان بود. اما چند هفته‌ای نگذشت که ناگهان به جای دیگری منتقل شدیم. دستور، دستور بود و دیوار ما به عنوان پناهجو بس کوتاه. می‌بایست در عرض چند ساعت، چمدان‌ها را می‌بستیم و راهی محل جدید می‌شدیم.

محل جدید اما جای مناسبی نبود. ساختمان یک بیمارستان قدیمی از دوران جنگ را با اندکی تعمیرات در اختیار پناهجویان قرار داده بودند. خوشبختانه، یک هفته بیشتر در آنجا "اطراق" نکردیم و دستور آمد که بایستی راهی "کارلسروهه" شویم. اتوبوسی آماده کرده بودند که ما را به آن شهر انتقال می داد. باز، سرنوشتی تازه و محیطی متفاوت، انتظارمان را می کشید.

پس از سفری شش ساعته، نزدیک صبح به کارلسروهه رسیدیم. اتوبوس، به محلی وارد شد که گویا در گذشته سربازخانه بود. فلاکت و کثافت از در و دیوار موسسه می بارید. ساعتها (آری ساعتها) در داخل اتوبوس منتظر ماندیم تا ساعت اداری فرارسید و تصمیم گیری برای پخش نفرات در اطاقها آغاز شد. در آن مکان عجیب، روابطی بس ناهنجار، غیرانسانی و حتی مافیائی حاکم بود. آنچه مطرح نبود، رفتار احترام آمیز و شایسته انسان بود. انسانها، چون کرم درهم می لولیدند. ظاهرا با یک اقامت گاه بینابینی و موقت سروکار داشتیم و از آنجا، افراد را به جاهای دیگر منتقل می کردند. راهروها را که دیدیم، مو برتنمان راست شد. احساس کردم در یکی از بازداشتگاههای دوران نازیها به سر می برم. شرایط، چنان نامناسب و غیربهداشتی بود که با خیابانهای شیک و آراسته شهرهای آلمان غربی، سخت در تناقض بود. انگار وارد دنیای دیگری شده بودیم.

بعد از ظهر، سرانجام اتاق ما را مشخص نمودند و با پتوهایی در دست، روانه آنجا شدیم. بلوکی که اتاق ما در آن قرار داشت، ساختمانی

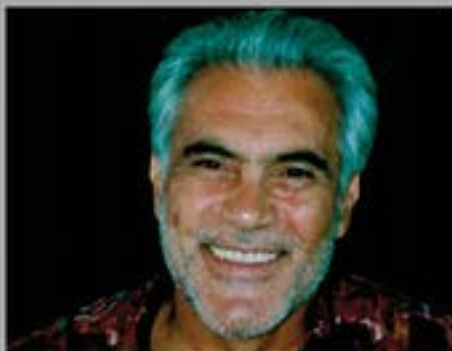
چند طبقه بود. با ورود به راهرو و بالا رفتن از پله‌ها، دریافتیم که به جهنمی وارد شده‌ایم. در همان دقایق اول، می‌بایست کودکان را به توالت می‌بردیم. چشمتان روز بد نبیند! فاجعه‌ای بود که نامش را توالت نهاده‌بودند! برای وارد شدن به کابین، می‌بایست با آکروباسی، از روی توده فضولات انسانی می‌گذشتیم! در یک کلام، توالت‌ها اصلاً قابل استفاده نبودند. در نتیجه، به عنوان نخستین اقدام، آستین‌ها را بالا زده و در میان فضولات و بوی گند ناشی از بی نظافتی، یکی از کابین‌ها را برای مصرف خانواده آماده کردیم. اما صبح روز بعد، در حالیکه شب را با کابوس و سوسک سحر کرده‌بودیم، بار دیگر توالت تمیز شده را در همان وضع سابق یافتیم! قضیه بسیار ساده بود: انبوه انسانها با سطح فرهنگ و تربیت متفاوت در آنجا می‌لولیدند و همه هم خود را "موقت" احساس می‌کردند. به خاطر همین موقت بودن زندگی هم، لابد ضرورتی برای توجه به وضعیت بهداشتی محل نمی‌دیدند و همه‌چیز را به حال خود رها کرده‌بودند.

در حالیکه در صف دریافت جیره صبحانه ایستاده‌بودم، از تصور اینکه بایستی مدتی نامعلوم در آن محیط غیرانسانی با روابط غیرانسانی تر به‌سربریم، بسیار نگران بودم. وقتی صبحانه را خوردیم، خبر یافتیم که گروهی را به جای دیگر (شهر اولم) یعنی زادگاه آینشتاین، منتقل می‌کنند. نام ما هم در سیاهه اعزامیان بود. نفسی سبک از سر شادی کشیدیم. و با شتاب تمام، کولی‌وار، به بستن باروبنه پرداختیم. از مهلکه جسته بودیم و جهنم ما فقط یک‌روز و یک‌شب

دوام یافته بود! اما... اما صدها انسان دیگر، هنوز مجبور بودند آن شرایط غیر قابل تحمل را تحمل کنند. آن شب لعنتی، بدترین تجربه من در مجموع دوران زندگی سه ماهه در اقامتگاه پناهندگان در آلمان بود. اینک، آن قضیه، به گذشته تعلق دارد، اما می دانم که در حال حاضر نیز، پناهجویان بسیاری، در کشورهای اروپائی، همین صحنه ها را تجربه می کنند. حتی کار به جایی کشیده که دیگر اصلا امکان ورود به قاره اروپا به آوارگان داده نمی شود. طوری که امروزه، آب های ساحلی جزیره ایتالیایی " لامپه دوزا " به گورستان انسان هایی تبدیل شده که در مسیر راه پرخطرشان به غرب، طعمه امواج می شوند.

تنها می توان امیدوار بود که اساسا پدیده ای به نام آوارگی و پناهجویی از میانه برخیزد و یا به قول یک زن نظافتچی ترک، به همه ساکنان کره زمین " پاسپورت جهانی " بدهند! به امید چنین روزی.

پایان



ابراهیم محجوبی، متولد ۱۳۲۷ در مشکین شهر است. از سال ۱۳۴۳ وارد مبارزات سیاسی علیه رژیم پهلوی شد و این فعالیت ها را در دوره تحصیل پزشکی در دانشگاه تبریز ادامه داد. در این سال ها، در "سازمان چریک های فدایی خلق ایران" جذب و در همین ارتباط در سال ۱۳۵۳ دستگیر و زندانی گردید. در دوران زندان، به تدریج از تفکر و عمل چریکی فاصله گرفت. بعد از رهایی از زندان، با فعالیت در جریان نوین یاد "راه کارگر" از همان آغاز در جبهه مخالفان جمهوری اسلامی قرار گرفت. با تشدید سرکوب از سوی رژیم او نیز ناگزیر به ترک کشور شد و پس از سال ها کار و فعالیت در شوروی و افغانستان، سرانجام در آلمان ساکن گردید. تجارب پرهزینه اما پرآزروش اقامت در کشورهای مختلف، به او یاری کرد تا از اندیشه و عمل استوار بر ایدئولوژی رویگردان بشود. کما اینکه، امروزه، به عنوان "چپ پسا ایدئولوژیک" با روزنامه نگاری و جستارنویسی، می کوشد در روندهای تغییرخواهانه در کشورش شرکت جوید.